

# نامه يك زن

نا شناس

ر . . . . . رمان نویس محبوب پس از سه روز گردش در کوهستان صبح زود بشهر وین برگشت و در ایستگاه راه آهن روزنامه ای خرید. همینکه چشمش بتاریخ آن افتاد بخاطرش رسید که آن روز روز تولد اوست پیش خود فکر کرد که چهل و یک سال از عمرش میگذرد ولی این فکر نه اورا شاد و نه متأسف کرد. با نگاهی سر سری روزنامه را با سر و صدا ورق زد و سپس اتومبیلی کرایه کرد و بمنزلش رفت.

پس ازاینکه نوکر باو اطلاع داد که در مدت غیبتش دونفر بدیدن او آمده و چندنفر هم تلفن کرده اند نامه هایی که باپست فرستاده شده بود در يك سینی گذارده و برایش آورد. رمان نویس بدون توجه زیاد نظری بنامه ها افکند و چندپاکت که فرستنده آنها را نمیشناخت باز کرد سپس پاکت سنگینی را که خط آن بنظرش ناشناس میآمد کنار گذاشت در این موقع نوکرش چائی آورد. او با آرنج روی صندلی دسقه دار براحتی تکیه کرد و مجدداً نگاهی بروزنامه و اوراق چاپی دیگر انداخت و بالاخره سیگاری آتش زد و نامه ای را که کنار گذارده بود در دست گرفت.

این نامه تقریباً بیست و چهار ورق بود و بهمین جهت يك کتاب خطی بیشتر مینمود و از خط آن چنین بنظر میآمد که زن عجول و مضطربی آنرا نوشته است. بدون اراده یکمرتبه دیگر داخل پاکت

نامه

# يك زن ناشناس

بقلم

استان زویکت

ترجمه

حنعلی نصر

در تاریخ ۲۴/۱۱/۱۳۸۸ جهت مطالعه علاقمندان اسکن شد (aliasiye)

را نگاه کرد بخیال اینکه شاید نامه‌ای ضمیمه آن بوده و در پاکت مانده است. ولی پاکت خالی بود و نه روی آن و نه روی نامه آدرس فرستنده نوشته نشده بود و کاغذ هم امضائی نداشت. این موضوع بنظرش خیلی غریب آمد و نامه را مجدداً در دست گرفت. بالای صفحه اول بجای عنوان و خطاب نوشته شده بود: (بتو که هرگز مرا نشناخته‌ای) باتعجب قدری تأمل کرد. آیا این خطاب باوست و یا اینکه مخاطب شخص موهوم‌مست؟ حس کنجکاو او تحریک شد و شروع بخواندن کرد:

\*\*\*

«بچه من دیروز مرده است. سه روز و سه شب برای خاطر این موجود لطیف و کوچک بامرگ درنبرد بودم.

«چهل ساعت متوالی که گریب بدن نحیف و سوزانش را می‌آزرد در بالینش نشسته پارچه‌های خنک بروی پیشانی آتش افشانش گذارده شب و روز دستهای کوچک تب‌دارش را در دست نگاهداشتم ولی شب سوم دیگر طاقتم طاق شد. چشمهای من دیگر تاب نیاورد و بدون اینکه بفهمم بسته شد. سه یا چهار ساعت روی صندلی بخواب رفتم و در این بین مرگ او را از دستم ربود. اکنون جسد بچه بیچاره عزیز من در تخت خواب باریکش عیناً مانند همان وضعی که مرده است قرار گرفته فقط چشمهای او را بسته‌اند چشمهای تیره و باهوشش را. دستهایش را روی پیراهن سفیدش روی هم گذارده‌اند و چهار شمع در چهار گوشه تخت خواب او می‌سوزد.

«من جرأت نمیکنم نگاه کنم جرأت نمیکنم تکان بخورم زیرا وقتی که آن شعله شمعها بحرکت درآید سایه‌هایی روی صورت و دهان بسته‌اش بجنبش میافتد و آنوقت بنظرم میرسد که خطوط صورتش تکان میخورد و ممکنست خیال کنم که او نمرده است و دو مرتبه بیدار میشود و با صدای روشنش کلمات بامحبت بچه‌گانه‌ای بمن میگوید. اما من میدانم او مرده

است دیگر نمیخواهم نگاه کنم برای اینکه امیدوار نباشم و دیگر در امیدم فریب نخورم. من میدانم، من میدانم که بچه‌ام دیروز مرده است. حال فقط تو دیگر در دنیا برای من باقی مانده‌ای فقط تو که از من هیچ اطلاعی نداری فقط تو که بی‌خبر از هرچیز شاید در این ساعت مشغول قمار هستی و یا با اشخاص و اشیاء خود را سرگرم میکنی. فقط تو برای من مانده‌ای که همیشه ترا دوست داشتم و تو مرا هرگز نشناخته‌ای.

«من پنجمین شمع را برداشته و روی میزی که این نامه را برای تو مینویسم گذارده‌ام زیرا من نمیتوانم با بچه مرده‌ام تنها باشم بدون اینکه از تمام جانم فریاد برنیاورم و با چه کس در این ساعت موحش صحبت کنم جز باتو که همه چیز من بوده و همه چیز من هستی.

«شاید نمیتوانم مقصودم را بطور واضح بیان کنم شاید تو حرف مرا نمیفهمی؟ سرم سنگین است شقیقه‌هایم میزند تمام بدنم درد میکند گمان میکنم تب دارم شاید هم گریب است که اکنون از خانه‌ای بخانه دیگر می‌روم اگر چنین بود چه خوب میشد زیرا آنوقت دیگر من هم با بچه‌ام میرفتم و احتیاجی نداشتم که خود را مقید سازم اغلب پرده تاریکی جلوی چشمهایم را میگیرد. شاید هم نتوانم این کاغذ را بآنها برسانم ولی من میخواهم تمام قوای خود را جمع کنم تا اینکه یکبار همین یکبار با تو صحبت کنم با تو عزیزم که هرگز مرا نشناخته‌ای.

«فقط با تو میخواهم حرف بزنم. برای اولین مرتبه بتو همه چیز را خواهم گفت. بتمام زندگانی من که همیشه از آن تو بوده و تو تاکنون از آن اطلاع نداشته‌ای واقف خواهی شد ولی موقعی تو اسرار مرا خواهی دانست که من مرده‌ام موقعیکه تو دیگر مجبور نیستی بمن جواب بدهی موقعیکه این اضطراب درونی که فعلاً اعضا را بیکبار منجمد و مشتعل میشازد مرا بیدار نیستی فرستاده است.

« اگر بناشود که زنده بمانم این کاغذ را پاره میکنم و بسکوت خود ادامه میدهم همان طوریکه تا بحال ساکت بوده ام اما اگر این کاغذ بدست تو رسید بدانکه یکزن مرده زندگانش را برای تو حکایت کرده است زندگانی که از اولین تا آخرین ساعت بیدارش از آن تو بوده است. از کلمات من ترس زن مرده هیچگونه توقعی ندارد نه عشق و نه دلسوزی و نه دلداری میخواهد تنها خواهش من از تو اینست که ناله های این قلب پریشرا که بتو پناهنده است و برای تو همه چیز خود را آشکار خواهد کرد با سمع قبول پذیری هر چه بتو میگویم باور کن تنها خواهش من از تو همین است. کسی در ساعت مرگ تنها بچه اش دروغ نمیگوید.

« میخواهم تمام زندگانیم را برای تو آشکار کنم زندگانی که در حقیقت شروع آن از روزی شد که ترا شناختم. سابقاً زندگی من مخلوطی از حوادث موهوم و تیره ای بود که هیچوقت خاطره من بدان متوجه نمیشد این زندگی مانند سردابی بود که لوازم و اشیاء مبهم آنرا گرد و خاک و تار عنکوب فرا گرفته باشد و مغز من دیگر از آن اطلاعی ندارد وقتی که تو را شناختم سیزده ساله بودم و در همان خانه ای که تو اکنون منزل داری سکنی داشتم در همین خانه ای که تو این کاغذ آخرین اثر زندگانی مرا در دست داری در یک طبقه حتی رو بروی اطاق تو منزل داشتم.

« یقیناً هیچ مارا به خاطر نداری نه آن زن بیوه یکنفر کارمند دارائی (که همیشه لباس عزادری داشت) و نه آن بچه لاغر و ضعیف البنیه یعنی من ناچیز را ما همیشه دور از همه و ناشناس غرق زندگانی سراپا فقر خود بودیم. شاید هیچوقت اسم ما را نشنیده ای زیرا که بدرخانه ما پلاکی نصب نشده بود و هیچ کس بدیدن ما نمیآمد و هرگز کسی سراغ ما را نمیگرفت از آن ایام خیالی میگذرد پانزده شانزده سال! خیر بطور یقین دیگر هیچ یادت نمیآید محبوب من اما من آم! من با عشق مفرطی تمام جزئیات را

بیاد دارم. من هنوز آن روز حتی اولین ساعتی که اسم تو را شنیدم و اولین مرتبه ای که تو را دیدم مانند قضیه ای که دیروز اتفاق افتاده باشد بخاطر دارم. چگونه ممکن است بخاطر نداشته باشم در صورتیکه آن روز زندگی برای من شروع شد! اجازه بده عزیزم که من همه چیز را از اول تا آخر برای تو حکایت کنم. خواهش میکنم از این ربع ساعتیکه حرفهای مرا باید بشنوی خسته نشوی من که يك عمر تمام ترا دوست داشته ام خسته نشده ام.

« قبل از اینکه تو همسایه ما شوی در همین خانه فعلی تو مردمان تنفر آور و خبیث و ماجرا جوئی منزل داشتند. گرچه خود فقیر بودند معینا بیش از همه چیز از فقر و بیچارگی ما که همسایه آنها بودیم تنفر داشتند برای اینکه در وقتاحت که مخصوص فقرای کوته نظر است ما هم رنگ آنها نبودیم. مرد این خانه دائم الخمر بود و زنش را شکنجه میداد. اغلب هنگام شب در اثر صدای صندلیهایی که محکم بزمین میافتاد و بشقابهایی که میشکست بیدار میشدیم. یکمرتبه آن زن از شدت شکنجه و آزار خون آلود و با موهای ژولیده از خانه بطرف راه پله کان میدوید و پشت سراشور مستش نعره میزد تا اینکه مردم از خانه های خود بیرون آمده و او را با آوردن پاسبان تهدید کردند. مادرم از روز اول از آمد و شد با آنها خودداری میکرد و بمن قدغن کرده بود با بچه های آنها حرف نزنم و آنها نیز در هر فرصت از رفتار من انتقام میکشیدند. موقعیکه مرادر کوچه میدیدند پشت سر من حرفهای رکیکی میزدند و یکروز بقدری گلوله برف بطرف من پرتاب کردند که خون از پیشانیم سرازیر شد. تمام ساکنین این خانه بالاتفاق از آنها متنفر بودند تا اینکه روزی مرد آنخانه را بواسطه واقعه ناگواری که بگمانم دزدی بود بزندانها انداختند و آنها مجبور شدند خانه را تخلیه کنند و همگی نفس راحتی کشیدیم. چند روزی اعلان اجاره بدر

آن خانه آویزان بود بعد آنرا برداشتند و فوراً بتوسط دربان خانه اطلاع حاصل شد که یکنفر نویسنده يك مرد تنها و بی سروصدائی خانه را اجاره کرده است. در این موقع بود که برای اولین مرتبه اسم تورا شنیدم.

«چند روز بعد چند نفر رنگ کار و نقاش و گچ بر و مبل ساز آمدند که پس از آن مستأجرین کثیف خانه را بصورت اول در آورند. صدای چکش زدن و کوبیدن و پاك کردن و خراشیدن دیوارها دائم بگوش میرسید. مادرم بهیچوجه در زحمت نبود و میگفت بالاخره مشاجرات آن زن و شوهر و آن داد و فریادها تمام شد. من تورا در تمام مدتی که اثنائات جابجا میشد ندیدم. تمام این کارها تحت نظر نوکر پیرت انجام میشد. این نوکر باتربیت کوتاه قد موقر باموهای خاکستری رنگش تمام اینکار را باروش متین و مطمین قطع و فصل میکرد. او همه مارا فریفته خود کرده بود. اولاً برای اینکه در خانه خارج شهر ما يك چنین نوکر موقر و بزرگ منشی تازه و فوق العاده بود ثانیاً برای اینکه او بینهایت نسبت بهمه اظهار ادب میکرد بدون اینکه بانو کر و کلفت ها مانوس گردد و یا اینکه با آنها رفاقت نماید. از همان روز اول در نهایت احترام بمادرم سلام میکرد و او را شخص قابل احترامی می پنداشت. حتی نسبت بمن که طفلی بیش نبودم همیشه مهربان و مودب بود. اسم تورا همیشه با احترام و يك نوع ملاحظه مخصوصی بر زبان می آورد بخوبی معلوم بود که او بیش از يك نوکر معمولی بتو علاقه داشت. گرچه باین زن موقر و خوب حسد میبرد که میتواند همیشه در کنار تو باشد و خدمت ترا بکند ولی از نظر علاقه ای که بتو داشت بینهایت او را دوست داشتم.

«من برای تو محبوبم تمام اینها تمام این مطالب كوچك و تقریباً مضحك را تعریف میکنم که بدانی چگونه تو از همان ابتدا توانستی يك

بچه محبوب و ترسورا که من بودم در تحت سلطه خود در آوری. حتی قبل از اینکه تو داخل زندگانی من بشوی يك هاله يك دایره ای از ثروت و اسرار و صفات مخصوص دور تورا فرا گرفته بود. همه ما در آن خانه كوچك خارج شهر (مردمانی که زندگانی محدودی دارند همیشه نسبت بتمام حوادث كوچکی که جلوی منزلشان اتفاق میافتد کنجکاو هستند) از روی بی حوصلگی منتظر ورود تو بودیم. این کنجکاو در مورد تو موقعی در من قوت گرفت که یکروز بعد از ظهر که از مدرسه بخانه بر میگشتم دیدم انومبیلی پر از ائاثیه جلوی در خانه ایستاده است! مبلهای سنگین را قبلاً حمالها داخل منزل برده بودند و موقعی که من رسیدم فقط بعضی اشیاء سبك را بالا میبردند من دم در ایستادم تا بتوانم همه آنها را تماشا کنم زیرا تمام اسبابها تمام این ائاثیه مخصوص تو باندازه نایاب بود که من هیچوقت نظیر آنرا ندیده بودم. در میان آنها بتهای هندی مجسمه های ایتالیائی و تابلوهای باشکوه بزرگی بود. آخر از همه کتابهای تو را دیدم کتابهای بسیار و کتابهای قشنگی که من پیش از آن اصلاً تصور آنها را نمیکردم. این کتابها دم در روی هم چیده میشد و سپس نوکرت هريك را جداگانه برداشته و دقیقاً با گردگیر پاك می کرد. من از روی کنجکاو دور هر دسته کتاب که بمرور بلندتر میشد راه می رفتم. نوکرت مرا طرد نکرد و البته تشویق هم نکرد. باینجهت من جرأت نکردم بآنها دست بزنم با اینکه میل داشتم چرم نرم خیلی از آنها را لمس کنم. فقط با حال ترس آلودی از پهلوی عنوان کتابها را نگاه میکردم. جزو آنها کتابهای فرانسه و انگلیسی و کتابهای دیگری بود که بزبان آنها آشنائی نداشتم. گمان میکنم اگر مادرم مرا صدا نکرده بود ساعتها می ایستادم و آنها را تماشا میکردم.

«تمام شب را خواه ناخواه فکر تورا میکردم با اینکه هنوز تورا ندیده بودم. من فقط صاحب دو ازده کتاب ارزان با جلد مقوایی پاره پاره

بودم که آنها را بیش از هر چیز دوست میداشتم و مکرر آنها را میخواندم و بهمین جهت این فکر بر من غلبه کرد که شخصی که اینهمه کتاب های زیبا و نفیس دارد و آنها را خوانده است و تمام این زبانها را میداند و اینقدر متمول و عالم است چگونه شخصی باید باشد. این کتابهای زیاد يك نوع حس احترام فوق العاده ای نسبت بتو در من ایجاد کرد. من سعی میکردم که قیافه تو را در نظرم مجسم کنم. من تو را مردی مسن و عینکی باریش سفید دراز عیناً شبیه بمعلم جغرافی خود تصور میکردم منتها خیلی مهربان تر و قشنگ تر و ملایم تر نمیدانم. چرا من از همان وقت یقین داشتم که تو میبایستی. خوشگل باشی در صورتیکه من تو را پیر تصور میکردم. در آن شب با وجود اینکه من هنوز تو را نمیشناختم برای اولین مرتبه خواب ترا دیدم.

« روز بعد تو بخانه جدیدت آمدی ولی با وجود انتظار زیاد نتوانستم ترا بینم و این بیشتر بر کنجکاو من افزود. بالاخره روز سوم تو را دیدم و بینهایت متعجب شدم از اینکه تو با آن صورت خداوندی که من در عالم بچگی برای خود تصور کرده بودم بهیچوجه شباهت نداشتی! من تو را در عالم خیال يك پیر مرد عینکی و خوشرو و مهربان تصور کرده بودم ولی در عوض تو را دیدم تو را عیناً همینطور که امروز هستی تو را که اصلاً تغییر نمیکنی. سالها میگذرد بدون آنکه هیچ اثری در تو بگذارد! تو لباس قشنگ قهوه روشنی که مخصوص ورزشکاران است بتن داشتی و چابکی و صف ناپذیر کودکان بسرعت از پله ها دوپله یکی بالا میرفتی. کلاهی بدست بود و من با تعجب غیر قابل بیانی صورت شاداب و روشن و موهای تو را که مانند موی جوانان بود تماشا کردم برآستی زیبائی و چابکی و رعنائی و قشنگی تو بقدری بر تعجب من افزود که بدنم بلرزه در آمد تعجب آور نیست آنچه را که دیگران بایک نوع تعجب از وضع رفتار تو درك میکنند

من بطور واضح در ثانیه اول در تو احساس کردم. پی بردم که تو دوجنبه داری یکی اینکه جوان با حرارت و دلزنده ای هستی که کاملاً خود را تسلیم حوادث کرده ای و دیگر اینکه در فن خود مرد جدی و وظیفه شناس و شخص مطلع و باریک بینی هستی آنچه را که دیگران پس از شناختن تو احساس کرده اند من قبل از شناختن حس کردم که تو دونوع زندگانی داری يك زندگی تو روشن و برای همه کس آشکار است و زندگی دیگر که بکلی اسرار آمیز و فقط تو آنرا میشناسی. من که ۱۳ سال پیش نداشتم و تو بایک قوه رموز بطرف خود جذب کرده بودی این صفات متضاد و این سر هستی تو را با نظر اول احساس کردم.

« اکنون محبوب من میفهمی که تو چه شخص شگفت آور و چه معمای فریبنده ای برای من یعنی برای یک نفر بچه بودی. من هیچ تصور نمیکردم که جوانی مانند تو صاحب این مقدار تألیفات باشد که همه نام او را با احترام بر زبان آورند. آیا لازم است بتوبگویم که از آن روز بعد در خانه ما در تمام محیط محقر و بیچگانه من هیچ چیز جز تو دیگر نبود که توجه مرا جلب کند و من با تمام لجاجت و پافشاری سخت بچه ۱۳ ساله ای تنها يك اندیشه داشتم: متوجه زندگی تو و هستی تو باشم. من مراقب تو بودم مراقب عادات تو بودم مراقب مردمانی که پهلوی تو می آمدند بودم و تمام این چیزها بجای آنکه حس کنجکاو مرا در باره تو کمتر کند بیشتر میکرد زیرا صفات متضاد تو از اشخاص مختلفی که با تو آمد و شد می کردند مشهود میگردد. مثلاً از رفقای جوانب که با آنها میخندیدی و سرشار بودی از بعضی محصلین بی سر و وضع که با تو آمد و شد داشتند از خانمهایی که با اتومبیل بخانه ات رفت و آمد میکردند. حتی یکمرتبه مدیر ابرای وین - آن رئیس ارکستر معروف که من یکدفعه از دور او را دیده و دیدارش حس احترامی در من ایجاد نمود -

بخانهات آمد همچنین از دخترانیکه هنوز بمدرسه تجارت میرفتند و بالاضطراب بمنزل تو داخل میشدند. رویهمرفته بیشتر زنهای بدیدنت میآمدند این رفت و آمدها هیچ تأثیری در من نداشت حتی يكروز صبح زود هم که بمدرسه میرفتم خانمیرا دیدم که سراپا در حجاب از خانه تو بیرون میآید. من در آن موقع سیزده سال بیش نداشتم و با وجود اینکه با کنجکاو پرشوری مراقب تو بودم هنوز نمیدانستم که از این رفت و آمدها بوی عشق میآید آنقدر من بچه بودم.

اما محبوب من آنروز ساعتی را که تا ابد بتو علاقمند شدم هنوز بخاطر دارم. من با یکی از دختران هم مدرسه ام بگردش رفته بودم و با هم صحبت کنان جلوی در ایستاده بودیم. در این اثنا اتومبیلی بسرعت رسید و نگه داشت. تو با همان وضع بی حوصله و چابکت که هنوز مرا مجذوب تو نگاهداشته است از اتومبیل بیرون جسته و بطرف در خانه روانه شدی. نمیدانم چه قوه مجهولی مرا وادار کرد که در را بروی تو باز کنم. در اینموقع پایمان بیکدیگر تصادف کرد و تقریباً هردو بهم برخوردیم. تو با همان نظر گرم و نرم و جدابت که مانند نوازشی بود بمن نگاه کرده و با لبخندی که جز شیرینی صفت دیگری نمیتوانم برایش قائل شوم لبخند زدی و با صدای صاف و تقریباً خودمانی گفتی خیلی متشکرم دختر خانم. «عزیزم حرف توقفظ همین بود. اما از آن ثانیه از وقتی که من آن نگاه دلفریب و با محبت را احساس کردم دلباخته تو شدم. بعدها بلکه نه فوراً احساس کردم که تو این نظر درخشان و جذاب این نظری که شخص را در عین حال عریان و مستور می کند این نظری که مخصوص فریب دهندگان زنهایست بهر زنی که از کنار تو رد میشود بهر دختر دکانداری که بتو چیز میفروشد بهر کلفتی که در را بروی تو باز میکند میاندازی. این نگاه تو از روی اراده و علاقه نیست بلکه محبت تو نسبت بزنها بدون

آنکه خود بدان واقف باشی نگاه ترا که متوجه آنها میشود گرم و آتشین میکند. اما من يك دختر سیزده ساله بهیچوجه این گمان را نسبت بتو نکردم نگاه تو مثل این بود که مرا در آتش فرو بردند. من گمان کردم که این نگاه پراز لطف و نوازش برای من و فقط مخصوص من بوده است و این لحظه بی مانند کفایت کرد که احساسات زنی را در من در يك دختر نابالغ بیدار کند و تا ابد مرا اسیر سازد.

«رفیقه ام از من پرسید - این که بود؟» من نتوانستم فوراً با جواب بدهم. برای من غیر مقدور بود اسم ترا باور بگویم. اسم تو از این ثانیه جزو اسرار من شده بود.

«چه میدانم يك آقای که در این خانه منزل دارد. این جمله را با عدم مهارت و جویده جویده ادا کردم»

«پس چرا تا ترا دید اینطور قمرز شدی؟ رفیقه من با تمام بدخواهی که مخصوص دختران کنجکاو است این جمله را با تمسخر ادا کرد و چون مخصوصاً حس کردم که تمسخرش نسبت بمخفی کردن اسم تو است بیشتر خون در گونه هایم جمع شد. این ناراحتی فکر مرا وادار به ادای پاره الفاظ رکیک کرد و با حالتی وحشیانه گفتم - دختره احمق:

«خیلی مایل بودم او را خفه کنم. اما او بلندتر خندید و با خنده اش بیشتر مرا مسخره کرد بطوریکه از خشم ناتوان خود حس کردم که اشک در چشمهایم پر شده است. او را همانجا گذاردم و بسرعت وارد خانه شدم.

«از آن لحظه ببعد محبت تو در دلم جایگیر شد. من میدانم که زنها اغلب بتو بتو که طفل ناز پروده آنها هستی مکرر این کلمات را گفته اند. اما باور کن هیچکس ترا مانند من دوست نداشته است - مانند يك کنیز حلقه بگوش مانند يك سنگ - با همان فداکاری موجودیکه من در آنوقت بوده و همیشه برای تو باقی مانده ام. در دنیا هیچ چیز با عشق نامشهود بچه

دور افتاده‌ای مطابقت نمیکند برای اینکه این عشق بحدی بی‌غرض و بحدی ناچیز و بحدی مطیع و بحدی دقیق و بحدی پر شور است که بهیچوجه عشق پر از هوی و هوس و پراز توقع زن بالغی نمیتواند با آن برابری کند. تنها بچه‌های دور از همه کس میتوانند شور عشق را در اعماق قلب خود نگاهدارند. دیگران احساسات خود را در صحبت و اختلاط بهدر میدهند و در راز گوئی از قدرت آن میکاهند. آنها از عشق چیزها شنیده و خوانده‌اند و میدانند که عشق امری طبیعی است. آنها عشق را بازیچه خود می‌پندارند و مانند پسر بچه‌ای که برای اولین مرتبه سیگار میکشد با آنها تفاخر نمیکنند. اما من کسیرا نداشتم که برایش راز دل گویم کسی را نداشتم که مرا تعلیم دهد و بر موز زندگی آگاه کند من بی تجربه و نادان بودم: من خود را در سر نوشتم که مانند پرتگاهی بود پرتاب کردم.

« هر چه در وجود من ترقی و نمو میکرد فقط ترا میشناخت و فقط در خیال تو بود و تورا محرم اسرار خود میدانست.

« پدرم مدت‌ها پیش مرده بود. مادرم با آن غم و اندوه دائمی و با آن اضمحلال جسمی و روحی و بالاخره با آن قیود زن بیوه‌ای که معاشش فقط از حقوق بازنشستگی تأمین میشد برای من شخص بیگانه‌ای بود. دختران نیمه خراب مدرسه از من متنفر بودند زیرا آنچه را که در نظر من عشق اعلی میرسید آنها با کمال جلفی آنرا بازیچه خود قرار میدادند. بدین طریق آنچه در جای دیگر تجزیه و تحلیل میشود در وجود من توده‌ای را تشکیل داد و تمام هستی من که همیشه از حرارت اضطراب آمیزی در غلیان بود بطرف تو متوجه شد تو برای من - چگونه بگویم؟ زیرا هر یانی نارسا خواهد بود - تو در واقع همه چیز من و تمام زندگی من بودی. هیچ چیز برای من وجود نداشت که بانو مربوط نباشد. هیچ چیز برای من معنی نداشت مگر اینکه مرا بتو نزدیک کند. تو تمام زندگانی مرا از ابتدا

تا انتها تغییر دادی. منکه تا آنوقت در مدرسه جزو شاگردان متوسط بشمار میرفتم ناگهان شاگرد اول شدم و هر شب ساعت‌های متمادی صدها کتاب میخواندم زیرا میدانستم که تو کتاب دوست داری. من دفعاتاً با استقامت غریبی شروع به مشق پیانو کردم بقسمیکه مادرم تعجب میکردم زیرا گمان می‌کردم که تو موسیقی را دوست داری. من لباسهایم را مرمت میکردم و در زینت آلات خود دقت میداشتم فقط برای اینکه در نظرتو دلپذیر و پاکیزه باشم و حتی در طرف چپ پیش بند مدرسه‌ام ( این پیش بند از پیراهن کهنه مادرم درست شده بود ) يك وصله چهار گوش بود که فکرش مرا متنفر میکرد. من میترسیدم از اینکه تو آنرا ببینی و با نظر حقارت بمن نگاه کنی از اینجهت همیشه با ترس و لرز کیف مدرسه‌را بخود چسبانیده و بسرعت از پله‌ها میرفتم. اما ترس من خیلی احمقانه بود: زیرا هیچوقت تقریباً هیچوقت دیگر تو بمن نگاه نکردی.

« با وجود این در واقع من تمام روز در انتظار تو بودم و تورا کمین میکردم. بدرخانه مایک سوراخ كوچك برنجی بود که از داخل آن غلام گردش تادر خانه تو پیدا بود. این سوراخ - نه نخند عزیزم امروز هم هنوز از آنساعتها خجالت نمیکشم. این سوراخ برای من بمنزله چشمی بود که با آن دنیا را سیر میکردم. ماهها و سالهای متمادی در آن دالان سرد هراسان از سوءظن مادرم بعد از ظهرها کتابی در دست گرفته و در کمین مینشستم و مانند سیم و یولنی که بسختی کشیده شده باشد بطرف آن سوراخ کشیده شده و موقعیکه حضور ترا درك میکردم وجودم مانند آن سیم بلرزه در می‌آمد. من همیشه سرگرم خیال تو بودم همیشه در انتظار و در حرکت. ولی کمی توجه - تو نسبت بمن بمیزان توجهی بود که در باره ساعت جیب داشتی آنساعتی که با کمال صبر و حوصله دقائق عمرتور امیسمرد و با ضربان نامشهودی با قدم‌هایت هم آهنگ میشد در صورتیکه تو شاید بین ملیونها

ضربات فقط یکمرتبه نگاهی سرسری بآن میافکنی. من بکلیه امور تو واقف بودم. بهر عادت تو آشنائی داشتم هر کراوات و لباس ترا میشناختم. حتی کمی بعد هم دیدو باز دید کنندگان تو را از یکدیگر تشخیص داده و آنها را بدو دسته تقسیم کردم: دسته‌ای که را دوست داشتم و دسته‌ای که از آنها متنفر بودم. از سن ۱۳ تا ۱۶ سالگی ساعتی از عمر من نگذشته است که غریق هستی تو نبوده باشم. آه! چه حرکات جنون آمیزی که از من سر نزده است! من دستگیره در خانه ترا که بآن دست زده بودی می‌بوسیدم. من ته‌سیگاری را که تو قبل از داخل شدن بخانه دور می‌انداختی میدزدیدم و آنرا برای خود مقدس می‌دانستم زیرا لبهای تو آنرا لمس کرده بود. صدها مرتبه شبها بعنوانین مختلف از خانه خارج میشدم برای اینکه ببینم در کدام اطاق تو چراغ میسوزد تا از این رو بیشتر بحضور نامرئی تو اطمینان حاصل کنم. هفته‌هایی که تو در مسافرت بودی - هر وقت میدیدم که ژان نو کر خوبت چمدان زرد رنگ تو را از پله‌ها پائین میبرد همیشه از فرط اضطراب قلبم میگرفت. در آن هفته‌ها زندگی برای من مرگ بود بدون اینکه هیچ نتیجه‌ای از آن حاصل شده باشد. کج خلق و کسل و عبوس باینطرف و آنطرف میرفتم فقط میبایستی مواظب باشم که مادرم از چشمهای اشك آلود من پی بیاس و نومیدی من نبرد.

« میدانم که تمام این سخنان جز شور و هیجان مضحك و گفتار بچه‌گانه ای بیش نیست. من میبایستی از ادای این جملات خجالت بکشم ولی نه خجالت نمیکشم برای اینکه هیچوقت عشق من نسبت بتو پاکترو پر شورتر از این تجاوزات بچکانه نبوده است. ساعتها بلکه روزها میتوانم چگونگی ایام کودکی خود را که با خیال تو زندگی کرده‌ام برای شرح بدهم برای تو که شاید بزحمت صورت مرا میشناختی زیرا موقعی که تو در راه پله تلاقی میکردم و دیگر احترام از تو از ترس نظر سوزانت برایم میسر نبود

سر مرا پایین می‌انداختم و بسرعت از جلو تو عبور میکردم مانند کسی که میخواهد خود را در آب پرتاب کند. تمام این اضطراب برای این بود که سرخی گونه‌هایم را از نظر تو مخفی کنم. ساعتها بلکه روزها میتوانم از آن سالهایی که از نظر تو محو شده است برایت حکایت کنم. میتوانم تمام زندگانی روزانه ترا برای تو شرح دهم اما نمیخواهم تو را کسل و ناراحت کنم. فقط میخواهم بهترین واقعه ایام کودکیم را برای تو بگویم و از تو خواهش میکنم که از بی‌اهمیتی آن مرا مورد استهزاء قرار ندهی زیرا برای من که طفلی بیش نبودم این واقعه بینهایت مهم بود. گویا یکی از روزهای یکشنبه بود و تو در مسافرت بودی نو کورت قالیه‌ای سنگین را که تکان داده بود بداخل خانه میکشید. بیچاره پیرمرد در نهایت زحمت اینکار را انجام میداد تا اینکه منم بخود جرأت داده و پیشنهاد کمک باو کردم. او با تعجب خواهش مرا پذیرفت و بدین ترتیب موفق شدم - ایکاش میتوانستم درجه احترام و تکریم آن موقع را برایت بگویم - درون خانه تو را زندگانی تو را میزتورا که پشت آن می‌نشستی و تحریر میکردی و روی آن چند شاخه گل در گلدان آبی رنگ بلوری قرار گرفته بود مبلهای تو را تا بلوهای تو را کتابهای تو را بینم. وقوف بزندگانی تو فقط بانگاهی مخفیانه و ناپایدار صورت گرفت زیرا که ژان با وفا حتی اجازه نمیداد اثاثیه منزلت را از نزدیک و بادقت نگاه کنم. اما همین بك نگاه کفایت کرد که تمام هوای آن محیط را در خود جذب کنم و تا ابد خاطراتی برای خواب و بیداری خود ذخیره سازم.

« این لحظه سریع سعادت بخش‌ترین لحظات ایام طفولیت من بود. اینرا خواستم برایت حکایت کنم تا تو که مرا نمیشناسی بالاخره بدانی که چگونه زندگانی من در راه عشق و علاقه بتو نابود شد.

« هم اینرا میخواستم بتو بگویم و هم واقعه دیگری را که یکی از

ساعات موحش زندگی من بود و بدبختانه چندان فاصله‌ای از واقعه پیش نداشت. همانطور که برایت گفتم من محض خاطر تو همه چیز را فراموش کرده بودم. نه مواظب مادر خود بودم و نه بهیچکس دیگر فکر میکردم. حتی متوجه نمیشدم که شخص مسنی - تاجری از اهل انسپروک که نسبت دوری بامادر من داشت - اغلب بدیدن او می‌آید و مدتی آنجا میماند. برعکس خیلی از این قضیه خشنود میشدم برای اینکه او اغلب مادر مرا بتأثر میبرد و من میتوانستم تنها بمانم و بفکر تو باشم و کمین ترا بکشم و این بزرگترین سعادت و یگانه خوشبختی من بود. باری مادر من روزی با خشونت مخصوصی مرا باطاق خود طلبید و گفت میخواهم با تو صحبت جدی بمیان آورم. رنگم پرید و قلبم بسختی طپیدن گرفت: آیا چیزی فهمیده است آیا به اسرار من واقف شده است؟ اولین فکر من متوجه تو شد یعنی متوجه سری که مرا بادنیا مربوط میکرد اما مادر من خود در آن موقع پریشان بود مرا بامهربانی دو مرتبه بوسید (کاری که هیچوقت نمیکرد) و بروی نیمکتی که نشسته بود کشانید و سپس با خجالت و تردید گفت شخصی که اینجا می‌آید و مجرد است تقاضای همسری مرا کرده و من مخصوصاً برای خاطر تو تصمیم گرفته‌ام تقاضای او را بپذیرم. تمام خون بدنم با شدت بیشتری متوجه قلبم شد: فقط يك فكر در محكمه ضمير جواب داد و آن فكر فقط متوجه تو بود و بزحمت توانستم بگویم.

« - پس لااقل اینجا میمانم؟ - نه به انسپروک میرویم فردیناند در آنجا خانه ییلاقی قشنگی دارد. دیگر چیزی نشنیدم همه چیز در نظرم تیره شد بعداً فهمیدم که ضعف کرده‌ام. شنیدم که مادر من بشوهر آتیه‌اش که در آن ساعت پشت در منتظر بود آهسته میگفت که من بابازوهای باز عقب عقب رفته و مانند گلوله سربی بزمین افتاده بودم. حال در روزهای بعد چه اتفاق افتاد و من يك بچه ضعیف در مقابل اراده غالب آنها چگونه تلاش

میکردم دیگر نمی‌توانم آنرا برای تو شرح بدهم. هنوز هم که برای تو این کاغذ را مینویسم و بیاد آن روزها میافتم دستم میلرزد. چون نمیتوانستم سر خود را فاش کنم استقامت من باج - اجت و بدطینتی و ستیزه جوئی تلقی میگردید. دیگر هیچکس بامن صحبت نکرد. همه کارها در غیاب من انجام میشد و تهیه و تدارك مسافرت در ساعتهایی که من مدرسه بودم عملی میگردید: هر وقت که بخانه می‌آمدم مشاهده میکردم که یکی از اسبابهای خانه بیرون برده شده و یا فروخته شده است. بدین طریق يك يك اثاثیه منزل بیرون برده شد و جان من هم بدنبال آنها رفت. تا اینکه روزی که برای نهار خوردن بخانه آمدم دیدم که باربرها برای بستن اثاثیه آمده‌اند در اطاقهای خالی فقط چند چمدان و دو تخت خواب سفری برای من و مادر من قرار گرفته بود: بنابود يك شب دیگر هم که آخرین شب باشد در آنجا بخواهیم و صبح بطرف انسپروک حرکت کنیم.

« در این روز آخر ناگهان خود را مصمم دیدم که دور از تو زندگی برایم مقدور نیست. تو را تنها وسیله نجاتم میدانستم. حال چگونه این فکر بنظرم رسید و آیا من در این ساعتهای نا امید می‌توانستم فکر روشن داشته باشم نمیدانم. اما ناگهان - مادر من از منزل بیرون رفته بود - از جای برخاسته و با همان لباس مدرسه که در برداشتم بسوی تو حرکت کردم. گرچه خیر کلمه حرکت کردن در اینجا صحیح نیست بلکه باید بگویم قوه‌ای مقناطیسی مرا باساق پاهای خشك و مفصل لرزان بطرف خانه تو کشانید. همین الساعه گفتم که من بطور واضح نمیدانستم چه میخواهم. اگر بگویم که میخواستم خود را بروی قدمهای تو بیفکنم و از تو خواهش کنم که مرا مانند يك خدمتگذار مانند يك کنیز نزد خود نگاهداری می‌ترسم که باین علاقه مفرط بی غل و غش دختر پانزده ساله ای لبخند بزنی. اما محبوب من اگر میدانستی چگونه من آنوقت در آن راهرو سرد ایستاده

و از قوطی ترس بر جای خشک شده بودم و در عین حال قوه غیر قابل ادراکی مرا بطرف جلو میراند و چگونه بازوی لرزانم را بلند کرده - این استقامت و مبارزه در نظر من لحظات مهیب بی شماری آمد - و انگشت را روی تکه زنگ در خانه نو فشار دادم دیگر لبخند نمیزدی . هنوز صدای این زنگ در گوشم منعکس میشود و سکوت بعد از آن را احساس میکنم . قلبم از حرکت ایستاده بود دیگر خون در بدنم جریان نداشت . فقط متوجه بودم که آیا تو میآئی .

« اما نه تو آمدی و نه دیگری در را بروی من باز کرد . بلاشک تو بعد از ظهر از خانه بیرون رفته بودی و ژان هم برای انجام کارهایی خارج شده بود . بدین ترتیب افتان و خیزان در حالی که صدای زنگ در گوشم مانده بود بخانه ویران و خالی خودمان برگشتم . و چون از این چهار قدم راه بقدری خسته شده بودم که گویی ساعتها از میان برف زیادی عبور کرده ام خود را بروی يك پتوی سفری انداختم . ولی در میان این خستگی هنوز تصمیم من پابرجای بود و میخواستم قبل از اینکه مرا وادار به حرکت کنند تو را ببینم و با تو صحبت کنم . برای تو سوگند یاد میکنم که این حرکات و رفتار من ناشی از هیچگونه فکر شهوانی نبود زیرا من هنوز نادان بودم اما چون فقط تو در فکر من جای داشتی از اینجهت میخواستم برای آخرین مرتبه ترا ببینم و دامن از دست ندهم . محبوب من تمام آن شب تمام آن شب طویل موحش را در انتظار تو بودم . هنوز مادرم در تخت خواب داخل نشده و خوابش نبرده بود که آهسته وارد دالان شده و منتظر ورود تو شدم . تمام آن شب سرد زمستانی را در انتظار تو بسر بردم . چون محل نشیمنی در آنجا یافت نمیشد که روی آن استراحت کنم خسته شده و اعضايم درد گرفته بود . چاره ای جز این ندیدم که خود را روی کف دالان که در معرض هوای سرد خارج بود بیندازم . بدین طریق مدتی در اینحال باقی مانده

و چون فقط پیراهن نازکی در برداشتم بدنم منجمد و بیجان شده بود میت رسیدم اگر روپوشی روی خود بیندازم از گرما بخواب روم و صدای پای تو را نشنوم . تمام بدنم بسختی درد میکرد پاهایم را که متشنج شده بود بیکدیگر فشار میدادم و بازوهایم میلرزید . در آن تاریکی مهیب بقدری سرد بود که مجبور بودم دائماً از جای خود برخیزم . ولی پیوسته در انتظار تو و مترصد ورود تو بودم که مانند سر نوشت در نظرم گرانها بودی .

« بالاخره گویا ساعت دو یا سه بعد از نصف شب بود شنیدم که در پائین عمارت باز شد و صدای پای دو نفر بگوشم رسید که از پلکان بالا میآیند . ناگهان سردی بدنم از بین رفت و گرمی شدیدی مرا فرا گرفت . در را باز کردم که بعجله بطرف تو آمده و خود را بقدمهایت افکنم . آه! نمیدانم در آنساعت از من از يك بچه دیوانه ای چه عملی ممکن بود سرزنشند . صدای پا نزدیک شد و نور شمعی در راه پله نمایان گردید . دستگیره در در دستم مانده بود و از خود میپرسیدم آیا توهستی که از پله ها بالا میآئی ؟

« آری محبوب من تو بودی ولی یکنفر هم همراه تو بود . من صدای خنده ای آهسته و مفرح و صدای اصطکاک پیراهن ابریشمی و صدای ملایم تو را شنیدم . تو با يك زن وارد خانه ات شدی ...

« نمیدانم چگونه توانستم بعد از آن شب زنده بمانم . ساعت هشت روز بعد مرا به انسپروك بردند و من دیگر قدرت مقاومت نداشتم .

\*\*\*

بچه من دیشب مرده است . من بعد اگر بتوانم زنده بمانم باز تنها خواهم بود . فردا چند نفر مرد ناشناس و پست بالباس سیاه تابوتی خواهند آورد و بچه بیچاره من یگانه بچه ام را در آن خواهند گذارد . شاید دوستان من هم بیایند و تاجهای گلی بیاورند . اما فایده گل روی تابوت

چیست؟ آیا این گلها با من حرف خواهند زد و بمن تسلیم خواهند گفت؟ تسلیم بچه کار من میآید؟ میدانم باز تنها شدم و هیچ چیز مو حش تر از این نیست که شخص در میان مردم تنها باشد. در آن دو سال بی پایان یعنی از سن ۱۶ تا ۱۸ سالگی که مانند یکنفر مطرود و زندانی بین خانواده خود در انسپروك زندگی میکردم پی باین حقیقت برده ام. شوهر مادرم که شخص ملایم و کم حرفی بود بمن مهربانی میکرد. مادرم که ظاهراً میخواست گناه نادانسته خود را جبران کند نسبت بتمام خواهشهای من مطیع بود. حتی جوانان اطراف من جمع میشدند ولی من با لجاجت زیادی آنها را رد میکردم. چون نمیخواستم دور از تو خوشبخت و راضی زندگانی کنم خود را بزندگان تاریك و پر زحمتی و ادا ر می کردم. از پوشیدن لباسهای قشنگ و تازه ای که برایم خریداری میشد خودداری میکردم بکنسرت و تأثر نمیرفتم و از گردش کردن با اشخاص شوخ سرباز میزد و بندرت از منزل خارج میشدم. آیا محبوب من باور میکند که من از این شهر كوچك که دو سال در آن زندگانی کرده ام در كوچه و خیابانش را نمیشناختم. من همیشه محزون و مغموم بودم و میخواستم چنین باشم از هر محرومیتی که بر خود هموار می کردم و بر محرومیت دیدار تو اضافه میگردید خرسند میشدم. من نمیخواستم عنان خود را بدست هوای نفس دهم بلکه میخواستم غرق در افکار تو زندگی کنم. ساعتها بلکه روزها بدون اینکه کاری انجام دهم در خانه می نشستم و فقط بتو فکر می کردم و مکرر در مکرر صد ها خاطرات كوچك را که از ملاقات و یا انتظار تو داشتم مانند صحنه نمایش بخاطر می آوردم. چون هر يك از دقایق ایام گذشته را هزاران مرتبه بیاد آورده ام خاطرات ایام طفولیت بقسمی در ضمیرم نقش بسته است که امروز هر يك از لحظات آن حرارت و اضطرابی در من تولید میکند که گوئی خاطرات روز گذشته است.

در آن ایام فقط با خیال تو زنده بودم. من تمام تصنیفات ترا میخریدم و وقتی که اسم تو را در روزنامه مشاهده میکردم آنروز را جشن می گرفتم. آیا باور میکنی که از کثرت مطالعه سطر بسطر کتابهای ترا از حفظ میدانم؟ اگر مرا شب از خواب بیدار میکردند و يك سطر از کتابهای ترا در مقابل من میخواندند بقیه اش را از حفظ میخواندم و امروز حتی امروز هم پس از ۱۳ سال قادر باین امر هستم زیرا هر کلمه تو برای من مانند گفتار آسمانی گرانها بود. دنیا با وجود توقف برای من وجود داشت. من برنامه کنسرت و نمایشات درجه اول روزنامه های وین را فقط از اینجهت مطالعه می کردم که به بینم کدام يك از آنها مطابق سلیقه تو است و موقعی که شب فرا میرسید از دور با فکر و خیال همراه تو حرکت می کردم و بخود میگفتم: اکنون وارد سالن شده است الساعه روی صندلی مینشیند. این منظره را که هزاران بار در عالم خیال میدیدم در اثر این بود که يك مرتبه تو را در کنسرتی دیده بودم.

اما برای چه تمام این نکات یعنی این عشق شدید که خود مرا خشمگین میکند و این عشق بی حاصل بچه ای بیکس را برایت شرح دهم؟ برای چه این مطالب را برای کسی حکایت کنم که هیچوقت فکرش متوجه آن نبوده و هرگز از آن اطلاعی نداشته است؟ آیا من آنوقت هنوز بچه بودم؟ در آن موقع هفده هیجده سال از عمرم میگذشت و رفته رفته جوانها در كوچه و خیابان بر می گشتند و مرا نگاه میکردند. اما این حرکت بیشتر مرا خشمگین میکرد زیرا عشق و یا حتی عشقبازی سرسری هم با غیر تو حتی در خیال بحدی برای من غیر قابل تصور بود که فکر آنهم در خاطر من خطور نمی کرد. حتی تمایل باینکار را بکنوع خیانتی میدانستم. در عشق سوزان من تغییری حاصل نمیشد منتها این عشق با رشد و نمو من تغییر شکل میداد و به نسبت توسعه قوه همیزه ام بر حرارت تر

و مادی تر و نفسانی تر میگردید. عملی که آن کودک نادان و مشکوک آن کودک که زنگ در خانه تورا بصدا در آورد و آن روز قادر بفهم آن نبود در این سن یگانه فکر من شده بود: خود را در آغوش تو افکنده و بتو تسلیم شوم.

«چون بهیچکس راز دل نگفته بودم اشخاصی که در اطراف من بودند مرا ترسو مینامیدند و ای رفته رفته يك اراده آهنین در من ایجاد میگردد. تمام فکر و تلاش من يك جهت متوجه شد: به وین برگردم و بتو نزدیک شوم. بالاخره توانستم اراده خود را با اینکه در نظر دیگران غریب و عجیب میآمد عملی کنم. گرچه شوهر مادرم متمول بود و مرا مانند بچه واقعی خود میدانست ولی من با پافشاری شدیدی اصرار کردم که شخصاً زندگی خود را اداره کنم و بالاخره موفق شدم که به وین برگشته و نزدیک نفر از بستگانم در يك مغازه بزرگ لباس فروشی مستخدم بشوم.

«آیا لازم است بتو بگویم که بالاخره در آنشب مه دار پائیز که وارد وین شدم نخست بکجا رفتم؟ چمدانم را در ایستگاه راه آهن گذاشته و بعجله سوار واگون شدم. حرکت واگون بینهایت در نظرم بطی میآمد و هر توقف آن مرا متغیر میکرد تا اینکه بالاخره از واگون پیاده شده و دوان دوان بخانه تو رسیدم. پنجره های اطاق تو روشن بود و قلب من بشدت ضربان داشت. شهریکه جنب و جوش آن تا آنوقت در نظرم غریب و بی معنی بود در اینموقع در من وجد و شفقی ایجاد کرد. زندگی من از همان دقیقه ای شروع شد که خود را نزدیک تو یعنی آرزوی ابدیم یافتم. چه آن موقعیکه دره ها و کوه ها رودها بین ما فاصله داشت و چه آنموقعی که بین تو و نگاه درخشان من شیشه نازک روشن پنجره اطاق تو فاصله ای بیش نبود در نزدیکی من بتو تغییری حاصل نشده

بود. من همیشه بطرف بالا بطرف اطاق تو آنجائیکه چراغ تو از پنجره اش نمایان بود آنجائیکه تو بودی نگاه میکردم. در سال تمام منتظر این ساعت بودم تا اینکه بآرزوی خود نایل شدم. من در آنشب آنشب پائیزی که هوا ابر بود آنشب طولانی و مطبوع جلوی پنجره های اطاق تو ایستادم تا اینکه چراغ خاموش شد و پس از آن بجستجوی تهیه خانه خود رفتم.

«از آن بپس هرشب جلوی خانه تو میآمدم. روزها تا ساعت ۶ در آنمغازه لباس فروشی خدمت میکردم. گرچه کار من دشوار بود و تمام وقت مرا میگرفت ولی من آنرا دوست داشتم زیرا این زحمت مانع میشد از اینکه دردهای دروینم را احساس کنم. بمحض اینکه در آهنین مغازه در عقب سر من بسته میشد مستقیماً بسوی میعادگاه گرانیهام میدویدم. تنها اشتیاق من این بود که فقط یکمرتبه تورا ببینم و یکمرتبه با تو برو شوم و بالاخره بتوانم يك مرتبه دیگر صورتت را با نگاه از دور بوسه دهم. قریب به یک هفته طول کشید تا توانستم با تو برخورد کنم اما درست در لحظه ای که انتظار نداشتم یعنی هنگامیکه پنجره های اطاق تو را تماشا میکردم و نگاهم رو ببالا بود تو از کوچه عبور کرده و بطرف من آمدی ناگهان باز خود را همان بچه ۱۳ ساله یافتم و با وجود اشتیاق زیادی که برای دیدار نگاه تو داشتم سر را بزییر انداخته و مانند شکاری که نزدیک بگرفتار شدن است بسرعت از مقابل تو گذشتم.

«پس از این فرار آمیخته باترس که مخصوص دختران مدرسه است منفعل شدم زیرا که دیگر تصمیم من روشن بود: من خود اشتیاق ملاقات تو را داشتم و من خود در جستجوی تو بودم و میخواستم که پس از سالها انتظار تو مرا بشناسی و بمن توجه بکنی و مرا دوست بداری.

«با اینکه هرشب با وجود برف و بوران و با وجود بادهای تند و زننده وین در آن کوچه در کمین تو بودم ولی مدت ها گذشت و تو متوجه

من نشدی. اغلب ساعتها بیهوده منتظر تو میشدم و بالاخره اغلب هم تو با چند نفر مرد از خانه ات بیرون میآمدی. حتی دو مرتبه هم زن همراه تو بود و حس کردم که دیگر بزرگ شده ام و احساسات تازه و مختلفی که از تکان ناگهانی قلبم بآن پی بردم در من ایجاد شده است این تکان که روح مرا بینهایت آزرده وقتی در من ایجاد شد که دیدم زن بیگانه ای در کمال اطمینان خاطره بازوی خود را بتو داده و پهلوی پهلوی با تو قدم میزند از دیدن این منظره تعجب نکردم زیرا من از همان ایام طفولیت دیده بودم که چقدر از این زنها در خانه تو آمد و شد میکنند. اما فقط در این موقع غفلتاً يك درد جسمانی در من تولید شد و حس کردم که در وجودم قوه ای ایجاد گردیده است که بارتباط جسمانی و علنی تو با يك زن دیگر در عین حال رشك میبرد و عداوت میورزد. با همان فکر بچه گانه ای که در من بود و شاید هم هنوز در من باقی است شب بعد جلوی خانه تو نیامدم نمیدانی این شب طغیان و تکبر چقدر ناگوار و مهیب بود. شب بعد از آن مجدداً محجوب و سراسر افکنده در محل همیشگی حاضر شدم. انتظار من در پشت در خانه تو مانند انتظار وصال مدت‌ها بطول انجامید.

«بالاخره شبی از شبها متوجه من شدی. من ترا از دور مشاهده کردم و تصمیم گرفتم که از جای خود حرکت نکنم. از قضا در همان نزدیکی مشغول خالی کردن اتومبیلی بودند که تقریباً جاده را سد کرده بود و تو مجبور شدی کاملاً از کنار من بگنری. بدون اراده همان نگاه سرسری مخصوصت را بمن افکنده - آه! خاطره این نگاه با چه شدتی بدنم را بلرزه درآورد - و چون به توجه من پی بردی آن نگار اینگاهی که زنهارا بسوی خود جلب میکنی مبدل ساختی. آن نگاه دلنواز و نافذی که در اولین مرتبه مرا که کودک بی‌بیش نبودم تا ابد پای بند تو ساخت.

«نگاه تو يك الی دو ثانیه نگاه مرا که نمیتوانست و نمیخواست

آن سمت منحرف گردد بخود مجذوب کرده بود تا اینکه تو از کنار من گذشتی. قلبم می‌تپید و برخلاف میل خود مجبور شدم که قدمهایم را آهسته تر بر دارم و چون در اثر کنجکاری که عنان از کفم ربوده بود بعقب برگشتم دیدم که تو ایستاده ای و مرا نگاه میکنی. از وضع نگاه کنجکار تو فوراً فهمیدم که مرا نشناخته ای.

«تو مرا نه آنوقت شناختی و نه وقت دیگر هیچوقت مرا نشناخته ای. محبوب من شرح آن لحظه ای که خیالات خود را باطل دانستم برایم غیر مقدور است. آری آنوقت برای اولین مرتبه بانهایت تائر حس کردم که تو مرا نشناخته ای و این تائر و تألم حتی تا این ساعت که دنیا را و داع میگویم و همیشه در نظر تو بیگانه بوده ام مرا ترك نکرده است چگونه می‌توانم بطلان خیالات خود را برایت شرح دهم؟ زیرا در این دو سالی که در انسپروك بودم دائماً فکر تو را میکردم و اولین ملاقات تو را هنگام بازگشت به وین در خیال مجسم میساختم و بنابر وضعیت روحی خود بهترین و بدترین لحظات آنرا در عالم خیال میدیدم. حتی من تمام اتفاقاتی که ممکن بود روی دهد از نظر گذرانده بودم و در دقایق بدبینی بزنگی با خود می‌گفتم که تو مرا طرد خواهی کرد و بعزت زشتی و ناچیزی و تصدیع زیاد منفور تو خواهم شد. من پیش خود همه گونه عدم تمایل و بیعلاقگی تو را در خیال مجسم کرده بودم ولی حتی در بدترین ساعات زندگی هم این اتفاق را که مهیب تر از همه بود پیش بینی نکرده بودم که کمترین توجهی بمن نخواهی کرد. ولی امروز بخوبی میفهمم - افسوس! تو بمن خیلی چیزها آموخته ای! - صورت يك دوشیزه و یازنی طبیعتاً در نظر مرد بسیار متغیر است و اغلب مانند آئینه ای است که گاهی هوی و هوس و زمانی رفتار و حرکات کودکانه و گاهی عدم تمایل در آن منعکس میشود و مانند تصویری که در آن نقش بند در نهایت سهولت تغییر شکل میدهد بطوری که خود بزودی آنرا فراموش

میکند مخصوصاً که مرور زمان از یکطرف و تنوع لباس ازطرف دیگر در تغییر آن تصویر دخالت تام و تمامی دارند. آنهائیکه در مقابل قضا و قدر سرتسلیم فرود آورده اند فنون زندگی را بخوبی میدانند ولی من که در آن موقع دختر جوانی بیش نبودم نمیتوانستم تصور کنم که تو مرا فراموش کرده باشی چون لاینقطع بفکر تو بودم نمیدانم چگونه این خیال واهی در من ایجاد شد که تو هم یقیناً اغلب در فکر من هستی و انتظار مرا میکشی. نمیدانم اگر آن موقع از عدم تمایل تو نسبت بخود مطمئن میشدم و میدانستم هیچ خاطره‌ای از وجود من در فکر تو نیست چگونه میتوانستم بزندگی خود ادامه دهم.

«نگاه تو بمن نشان داد که در فکر و دل تو جزئی خاطره‌ای از من وجود ندارد که مرا بیکدیگر ملحق کند. آن نگاه حقایق دردناکی را برای من کشف کرد و برای اولین بار عدم موفقیت خود را در زندگانی حقیقی دریافته و مقدرات خود را تیره و تار دیدم.

«پس چنانکه گفتم تو مرا نشناختی و حتی دوروز بعد هم که موفق بملاقات تو شدم نظری آشنا بسراپای من افکندی ولی ندانستی که این همان دختری است که مدتها در دام تو گرفتار است و وجود تو او را بر موز عشق آگاه ساخته است بلکه بخاطرت رسید که من همان دختر ۱۸ ساله‌ای هستم که دو روز قبل در همین نقطه باتو برخورد کرده‌ام. از نگاهت معلوم بود که از این برخورد غیر مترقبه خشنود هستی. لبخند مختصری بر لبهایت نمایان شد و موقعیکه از کنار من گذشتی قدمهایت را آهسته تر برداشتی اعضايم از خوشحالی نامعلومی شروع بلرزیدن کرد. نمیدانم اگر دهان بصحبت میگشودی در جواب چه میگفتم! این اولین مرتبه بود که توجه تو را نسبت بخود احساس کردم من نیز قدمهایم را آهسته تر برداشته و بدون اینکه بعقب برگردم انتظار تو را میکشیدم ناگهان دریافتم که تو در عقب

من هستی و دانستم که برای اولین مرتبه صدای عزیز تو را خواهم شنید و با من بصحبت خواهی پرداخت. گوئی انتظار اعضايم را فلج کرده بود و میترسیدم از شدت ضربان قلب نتوانم راه بروم تا اینکه تو با من پهلو به پهلو شدی. سپس بارضع بشاش مخصوص خود دهان بصحبت گشودی و گوئی سالهاست که با من سروسری داری. افسوس! هزار افسوس! که تو مرا نمیشناختی و از زندگانی من آگاه نبودی صحبت تو بقدری مانوس بنظرم رسید که حتی خود را قادر بجواب ندیدم. صحبت کنان پهلو به پهلو سرتاسر کوچه را پیمودم سپس تو مرا بشام دعوت کردی و من هم دعوت را پذیرفتم از کدام خواهش تو ممکن بود سرباز زنم؟

«درستوران کوچکی باتفاق شام خوردیم میدانی کجا؟ یقیناً خیر. گرچه اگر هم میدانستی آنشب برای تو مانند هزاران شب دیگر بود زیرا من در نظر تو مانند صدها زن دیگر بودم که بدام تو میافتادند و این اتفاق هم مانند سلسله اتفاقات دیگری بود که هر شب برای تو تجدید می شد. بعلاوه چه خاطره‌ای ممکن بود از من داشته باشی؟ من خیلی کم حرف میزدم زیرا منتها سعادت خود را در آن میدیدم که با تو بنشینم و سخنان تو را با جان و دل بشنوم. من حتی نمیخواستم لحظه‌ای از صحبت تو را با پرسشهای بیپوده از دست بدهم. هرگز این هم نشینی پر سعادت را فراموش نخواهم کرد. آنشب من تو را شخص حساس و مهربان و رؤوفی یافتم یعنی انتظار من از چنین بود. رفتار تو بکلی برخلاف کسانی بود که در اولین برخورد از جاده نزاکت خارج میشود و بحركات نامعقولی مبادرت میورزند. روش موقر و دوستانه تو از اولین دقیقه بقدری در من مؤثر واقع گردید که چنانچه این عشق و علاقه هم درین نبود خود را کاملاً تسلیم تو میکردم. افسوس که از رفتار قابل تحسین خود بیخبری. زیرا در آنشب تمام آرزوهای پنج ساله من با آن طرز رفتار بر آورده شد.

«چون دیر وقت بود قصد حرکت کردیم. در مقابل در رستوران از من سؤال کردی که برای رفتن عجله دارم و یا اینکه باز میتوانم قدری با تو باشم. چگونه میتوانستم تمایل خود را از تو مخفی کنم؟ در جواب گفتم که هنوز وقت دارم سپس با تردید مختصری مرا بخانه ات دعوت کردی که در آنجا قدری باهم صحبت کنیم. من هم چون خواهش را طبیعی یافتم با میل و رغبت پذیرفتم ولی فوراً احساس کردم که این سرعت استقبال باعث تعجب تو گردید. در آن موقع نتوانستم تشخیص بدهم که خوشوقت یا اندوهگین شده ای لیکن امروز علت تعجب تو را میفهمم. بین زنان مرسوم است که اگر بآرزوی وصال جان سپارند اعتراف بعشق خود نمیکند و حتی انزجار و وحشتی از خود نشان میدهند که باید با چاپلوسی و التماس و وعده و سوگند آنها را راضی کرد. شاید دوشیزگان کوچک ساده لوح و زنان بدکار از این قاعده مستثنی باشند و دعوت مردان را بارضا و رغبت بپذیرند ولی نمیدانم راجع بمن تو چه حدس زدی؟ زیرا بدان که در آن موقع اراده من خود بخود زبان بتکلم گشود و تمایل شدیدی که هزاران روز در وجود من متراکم شده بود دفعاً هویدا گردید. تعجب تو بقدری زیاد بود که نسبت بمن کنجکاو شدی و هنگامی که گرم صحبت بودیم با وضعی مخصوص از پهلو بسراپای من مینگریستی. قوه دراکه تو که در امور روانشناسی بسیار دقیق و صائب است اسرار نهفته ای در این دختر جوان و مهربان استنباط میکرد. حس کنجکاو تو تحریک شده بود و از سؤالات بافراست معلوم بود که میخواستی به سر این سرعت تسلیم واقف شوی ولی منم مراقب بودم و بیشتر میل داشتم که دیوانه ای بشمارم و تا اینکه اسرارم را فاش کنم.

«از پله کانهای خانه ات بالا رفتیم. بالا رفتن از پله ها اضطراب و هیجان غریبی در من تولید کرد. در آن موقع من خود را از سعادت مندترین

اشخاص میدانستم محبوب من اگر بگویم که تو قادر بفهم آن نیستی معذورم خواهی داشت. حال هم که بآن موقع فکر میکنم نمیتوانم از گریه خودداری کنم. افسوس که از ریزش چند قطره اشک هم محروم هستم. همینقدر پیش خود بدان اثنایه این خانه که آغشته بعشق سوزان من بود هر يك یادگار ایام طفولیت و نشانه آرزو و آمال من بشمار میآید. در مقابل این خانه بود که هزاران مرتبه بانتظار تو ایستاده بودم در این پله کانه بود که اولین مرتبه تو را ملاقات کرده و همیشه در انتظار شنیدن پای تو بودم از سوراخ کلید آن در بود که نتوانستم در اعماق روح خود نفوذ کنم در روی پادری آن اطاق بود که يك روز زانو بزمین زدم از صدای گردش آن کلید بود که همیشه بعجله کمین گاهم را ترك میگفتم باری تمام خاطرات کودکی من تمام عشق و اضطراب من بالاخره تمام زندگانی من در این فضای مختصر آشیانه داشت. موقعیکه يك يك این خاطرات را در دسترس خود دیدم و خود را باتو در این خانه یعنی خانه خودمان یافتم انقلاب عظیمی سراپای وجودم را فرا گرفت. شاید آنچه از قلم من بیرون میآید در نظر تو مبتذل باشد لیکن چاره ای نیست قلم نانوان من نمیتواند از این حد تجاوز کند. زندگی من تا آن موقع جز حقیقت تلخی بیش نبود و همیشه دنیادر نظرم تیره و تار میآمد تا اینکه در این ساعت خود را مانند کودکی یافتم که کشور پرافسون علاء الدین (از داستانهای الف لیل) را در عالم رؤیا میبیند. در آنجا که هزاران مرتبه چشم بدان دوخته بودم در آن لحظه آنرا در مقابل خود باز دیدم و اگر قدری فکر کنی حس خواهی کرد - فقط حس خواهی کرد زیرا هرگز موفق بدرك آن نخواهی شد - که چند ساعت عمر من در این لحظه پرسعادت متراکم بوده است.

«آنشب را بانو پایان رسانیدم ولی تو بهیچوجه متوجه نشدی که تا آنشب هیچ مردی غیر از تو بدن مرا ندیده ولمس نکرده است. گرچه

محبوب من چگونه میتوانستی متوجه شوی؟ چون من عمداً شرم و خجالت را کنار گذارده و در مقابل تو تسلیم محض بودم برای اینکه تو نتوانی بمعمای عشق من که قطعاً باعث ترس و اضطراب تو میشد پی بری زیرا عشق در نظر تو مانند بازیچه ای بی قدر و اهمیت است و بعلاوه تو از مداخله در سر نوشت دیگران هراسناکی. میل تو اینست که از کلیه لذات دنیا بی اندازه بهر مند شوی و کسی قربانی عشق تو نشود. محبوب من اگر اکنون اعتراف میکنم که در آن شب دوشیزه باکره ای خود را تسلیم تو کرده است تمنی میکنم گفته مرا سوء تعبیر نکنی زیرا منظورم اتهام تو نیست تو نه مرا مجذوب کرده و نه فریب داده و نه گمراه کرده ای. من خود ترا استقبال کرده و بدلیخواه خود تسلیم تو شده و خود را در آغوش تو انداخته و در گرداب تقدیر خود را پرتاب کرده ام. هرگز هرگز من تو را متهم نمیکنم بلکه همیشه از تو تشکر خواهم کرد زیرا آن شب سعادت بخش برای من شب پر لذتی بود. هنگامیکه در تاریکی چشمانم را باز میکردم و تو را دو کنار خود مییافتم از فرط خوشحالی تصور میکردم که در آسمانها پرواز میکنم و تعجب میکردم که چگونه ستارگان را در بالای سر خود مشاهده نمیکنم نه محبوب من هرگز افسوس نمیخورم که خود را تسلیم تو کرده ام. من هنوز بخاطر دارم موقعیکه در خواب بودی صدای تنفس تو را میشنیدم و بدنت را لمس میکردم و چون خود را تا این اندازه نزدیک تو مییافتم در تاریکی شب از فرط خوشحالی گریه میکردم.

«چون صبح مجبور بودم بمغازه بروم و از طرفی نمیخواستم نوکرت مرا به بیندزد و حرکت کردم. موقعیکه لباسهایم را پوشیده و عازم حرکت شدم تو مرا در آغوش گرفته و مدتی بمن نگاه کردی. از طرز نگاهت معلوم بود که یا خاطره دور و مبهمی بخاطرت رسیده است و یا اینکه وجاهت و سعادت را که حقیقتاً واجد آن بودم در تو مؤثر واقع شده است باری

لبهای مرا بوسیدی و منم آهسته خود را از بازوان تو خارج کردم که از منزل بیرون بروم. سپس از من سؤال کردی: «نمیخواهی چند شاخه گل با خود ببری» من تمایل خود را اظهار کردم. آنوقت چند شاخه گل پیوندی سفید از آن گلدان بلور آبی که روی میز تحریرت بود برداشته و بمن دادی. آه! من این گلدان را از زمان طفولیت از موقعیکه بانگهای مخفیانه داخل اطاق تو را نگاه کردم میشناختم. تا چند روز بعد این گل ها را می بوسیدم.

«قبل از خدا حافظی شب دیگری را برای ملاقات معین کردیم. آن شب هم باز بخانه تو آمدم و سعادت را مجدداً در مقابل خود یافتم باز هم شب دیگر بمنزات آمدم ولی بعد اظهار کردی که باید حتماً بمسافرتی بروی. آه! چقدر از این مسافرتها از زمان طفولیت منزجر بودم ولی وعده دادی که از مراجعت آگاهم خواهی کرد. من هم برای اینکه از نام و نشان من مطلع نشوی سر خود را فاش نکرده و آدرس کاغذ را پستخانه معین کردم. در موقع جدائی باز هم چند شاخه گل بعنوان خدا حافظی بمن دادی.

«از آن بعد تا دو ماه هر روز به پستخانه مراجعه کردم. اما نه برای چه این شکنجه های سخت انتظار را برای تو شرح دهم؟ چرا تو را به بی وفائی متهم سازم. من تو را چنانکه هستی با حرارت و فراموشکار صمیمی و با وفا دوست دارم. من تو را همیشه همینطور که بوده و هستی میپرستم. تمام عمر را مأیوس و نا امید در انتظار تو بودم و بالاخره يك سطر هم از تو دریافت نکردم.... حتی يك سطر.

\*\*\*

بچه من دیروز مرده است این بچه متعلق بتو بود. محبوب من سوگند یاد میکنم که این بچه ثمره یکی از شبهای است که باتو پایان رسانیدم

میدانی که در آخرین ساعت زندگی کسی دروغ نمیگوید. سوگند یاد میکنم که این بچه تو بود زیرا تا آنساعتی که بتو تسلیم شدم هیچ مردی بدن مرا لمس نکرده بود و تا زمانی که این طفل بدنی آمده با کسی آشنا نشده بودم. از زمانی که با تو تماس پیدا کردم بادیده تقدیس بخود می نگرستم در اینصورت چگونه ممکن بود عشق خود را بین تو که برای من همه چیز بودی و دیگران که نمیتوانستند فقط تماسی با زندگانی من داشته باشند تقسیم کنم. محبوب من این یگانه پسر ما یگانه بچه ما بود. بچه ای که از رضایت کامل من و محبت بی قید و تقریباً بدون اراده تو بوجود آمده بود. ولی شاید اکنون - با تعجب و با وحشت - بخواهی به این سر آگاه شوی که چرا در تمام این مدت وجود این طفل را از تو مخفی کرده و اینک که در کنار من بخواب ابدی رفته است و روحش در آسمانها پرواز میکند از او صحبت بمیان میآورم! چگونه میتوانستم این واقعه را بتواظهار کنم؟ اظهارات من بهیچوجه مورد قبول تو واقع نمیشد زیرا من در نظر تو جز زن بیگانه ای بیش نبودم که بدون چون و چرا و حتی با رغبت هم در سه نوبت خود را تسلیم تو کردم. تو هیچوقت با زن نمیکردی زن ناشناسی که بر حسب اتفاق باو برخورد کرده ای نسبت بتو بی وفا وفادار باشد. هرگز تو این طفل را جز با نظر بدگمانی متعلق بخودت نمیدانستی! حتی اگر گفته های من در نظرت مقرون بحقیقت بود هیچوقت نمی توانستی پدری طفلی را که من بتو نسبت میدادم با حسن ظن پذیری. این بدگمانی باعث میشد که همیشه یکنوع کدورت ناشی از عدم اعتماد بین من و تو وجود داشته باشد و منهم راضی باین امر نبودم. از طرف دیگر شاید من بیشتر از تو با خلاق تو واقف باشم. من میدانم برای تو که عشق را باز بچه ای می پنداری و بهیچوجه توجهی بدان نداری کار بسیار دشواری است که پدری فرزندی را پذیری و خود را ناگهان مسئول سر نوشت دیگری بدالی، تو که همیشه

از آزادی مطلق بهر مند بودی چگونه ممکن بود پای بند من شوی. آری در اینصورت من منفور واقع میشدم. این قید تابعیت تو را مجبور می کرد که بر علیه اراده خود از من منزجر باشی. شاید این انزجار چند ساعت و حتی چند دقیقه ای بیش بطول نمی انجامید ولی نظر بخود بینی که در من وجود دارد میخواستم که تو تمام عمر بدون هیچگونه کدورتی یاد من باشی. بیشتر مایل بودم که متحمل تمام زحمات بشوم تا اینکه باری بردوش تو بگذارم. میخواستم بین زنهایی که شناخته ای تنها زنی باشم که تو با علاقه و قدردانی او را بخاطر آوری. ولی برخلاف انتظار مرا فراموش کردی و هرگز یادی از من نکردی.

محبوب من منظورم شکایت نیست من از تو شکایتی ندارم. اگر گاهی اوقات الفاظ تلخی از قلم تراوش میکند معذورم بدار. مگر بچه من در زیر شعله سوزان شمعها بخواب ابدی نرفته است؟ من مشت های گره کرده خود را بسوی آسمان دراز کرده و خداوند را جانی نامیده ام. اضطراب و تشویش سراپای وجودم را فرا گرفته است. مرا ببخش و از سخنان شکوه آمیزم چشم پوشی کن. من میدانم که در اعماق قلب تو حس نیکی و مساعدت وجود دارد. تو خواهش دوستانرا می پذیری و حتی به بیگانگان نظر لطف داری ولی محبت و علاقه تو بطرز خاصی است هر کس میتواند از بستان احسان تو دامن پراز گل کند اما مرا ببخش اگر اعتراف میکنم که این احسان بای قیدی توام است. کمک تو در مقابل خواهش و تمنی است و پشتیبانی تو در نتیجه ضعف و حجب تو است نه از روی میل و رغبت. با اجازه تو آشکارا میگویم تو برادر خوشبخت و آسوده خاطرت را بمردی که در فقر و تنگدستی است ترجیح میدهی. از اشخاصی مانند تو حتی از بهترین آنها خواهش کردن دشوار است. یکروز از ایام طفولیتیم از سوراخ کلید در طرز

رفتارت را بافقیری که بخانه تو پناه آورده بود تماشا میکردم. حتی قبل از اینکه آن بیچاره تقاضای مساعدت کند تو بیش از آنچه که لازم بود باودادی. ولی این احسان تو بقدری با اضطراب و سرعت انجام شد که معلوم بود که هرچه زودتر میخواهی او را از خانهات روانه کنی. گویی که از نگاه کردن در چشمان او وحشت داشتی این احسان سریع این تشویش بالاخره این وحشتی را که از شکرگزاری او داشتی هرگز از یاد نبرده ام و بهمین جهت هم هیچوقت درخصوص خودم بتو مراجعه نکردم. من بخوبی میدانم که تو حتی بدون اینکه یقین داشته باشی این بچه مال تو است بمن کمک میکردی و تسلیم میدادی و مخارج زندگانی مرا بیش از آنچه باید بعهده میگرفتی ولی همیشه یکنوع انزجار باطنی نسبت بمن می داشتی. حتی گمان میکنم اگر قبل از دنیا آمدن بوجود این طفل آگاه میشدی مرا و ادار به دفع آن میکردی. از این فکر بیش از هر چیز هراسان بودم زیرا چگونه ممکن بود خواهش تورا بپذیرم. زندگانی من بسته بوجود این طفل بود این بچه یادگار بود. او شباهت تام و تمامی بتو داشت منتهی تو شخصی خوش بخت و بی خیال بودی که من قادر بنگاهداشتنت نبودم و او موجودی بود که تا ابد متعلق بمن بود. بالاخره من موفق شده بودم که با این ترتیب زندگانی و رشد تورا در عروق خود احساس کنم و باشیره جان تو را تغذیه کنم و بانوازش و بوسه آتش اشتیاقم را فرو نشانم. اینک محبوبم بخوشوقتی من هنگامیکه بچه تورا در دل میپروراندم متوجه میشوی و اگر این راز را از او مخفی میکردم برای این بود که امروز بتوانم تورا در بالین خود پرورش دهم.

«محبوب من بدان که سعادت من برخلاف ترتیبیکه قبلا تصور میکردم جز چند ماه بطول نیا انجامید. چند ماه هم در کمال زحمت و مشقت در نتیجه پستی اشخاص گذرانیدم. وضعیت من رضایت بخش نبود. در

آخرین ماههای حاملگی از ترس اینکه مدیران مغازه بوضعیت من بی ببرند و اصرار مرا برای اقوامم آشکار کنند از کار کنارگیری کردم و چون نمیخواستم برای گذران معیشت به مادرم متوسل شوم تا موقع وضع حمل از جواهراتی که در اختیار داشتم استفاده کردم يك هفته قبل از فارغ شدن رختشوئی از قفسه اطاقم مقدار وجه ناقابلی را که برایم باقی مانده بود دزدید و با این ترتیب مجبور شدم که به بنگاه حمایت مادران مراجعه کنم. در این مکان بدبختی و پریشانی که فقط بی بضاعت ترین زنها و زنهایی که از درگاه خداوند رانده شده اند و زنهایی که از همه جا دستشان کوتاه است پناه میبرند بچه تو بدنیا آمد.

\* در این بنگاه شخص از تنوع مراجعه کنندگان و بیگانگی آنها نسبت بیکدیگر بشدت منزجر میشود. ماچند نفر زنی که در آنجا بیکس و تنها خوابیده بودیم مانند بیگانگان بیکدیگر مینگریستیم و از یکدیگر کینه و بغض فراوان در دل داشتیم. تنها وجه مشترك ما فقر و پریشانی بود که ما را با اینمکان کشانیده بود و مجبور بودیم در آن اطاق بدهوا در میان بوی کلر و فورم و خون و ناله و فریاد بسربریم. من هر گونه تحقیر و توهینی را که مختص بیچارگان است با چند نفر زن بد کار و بیماران دیگر که سر نوشت مشترکمان ننگ و بدنامی است در آن مکان تحمل کرده ام من تمام این صدمات را در زیر نظر ناپاک پزشکان جوان که لبخند تمسخر آمیزی ملافه بیماران را که قادر بدفاع از خود نبودند بالا میزدند و بدن آنها را به بهانه تحقیقات علمی لمس میکردند بخود هموار کرده ام. من تمام این مصائب را در حضور پرستاران پر طمع بر خود قبول کرده ام. افسوس! در این اطاق حجب و حیارا بانگاه بدار رسوائی میآویزند و بازبان آنرا بشلاق میزنند. تنها چیزی که در این مکان از شخص باقی میماند اسم او است که در لوحه ای نوشته میشود زیرا آنچه که در روی تخت خواب

افتاده است جز مشتی گوشت و استخوان بیش نیست که بمعرض آزمایش کنجکاوان گذارده شده و جز برای نمایش و کسب معلومات فایده‌ای از آن مترتب نیست. افسوس! زنهاییکه در خانه خود در زیر نظر و مراقبت شوهرانشان وضع حمل میکنند از حال زنهایی که تنها و بی پشتیبان در این بنگاه‌ها فارغ میشوند اطلاعی ندارند. حتی امروز هم هر موقع که کلمه جهنم را در کتای رؤیت میکنم بی اختیار آن اطاق بدهوا در نظرم مجسم میشود و بیاد صدماتی میافتم که در میان خنده و ناله های دلخراش زنان بیمار متحمل شده‌ام همان اطاقی که عفت و ناموس ما در معرض آزمایش عموم است.

«مرا ببخش اگر از این مقوله باتوصیحت میکنم. این اولین مرتبه‌ایست که اینموضوع را با تو بمیان آورده‌ام و یقین بدان که دیگر بهیچوجه صحبتی از آن نخواهم کرد. یازده سال تمام مهر خاموشی بر لب زده و عنقریب هم تا ابد دهان بصحبت نخواهم گشود. من فقط یکمرتبه میخواستم با صدای بلند بتو بگویم این طفلی که مایه سعادت من بود و اینک در آن کنار بیجان افتاده است تا چه اندازه برای من گرانها بود. من این ساعت‌های رنج و اندوه را از شنیدن صدای این طفل و از دیدن لبخند های او که کمال آرزوی من بود فراموش کرده‌ام آری مدت‌هاست که فراموش کرده‌ام. لیکن اکنون که او مرده‌است رنج و اندوه سابق بازگشته و برای تسلیت خاطر خود را مجبور دیدم که یکمرتبه همین یکمرتبه این قضیه را برای تو شرح دهم.

«ولی بدان من از توشاکی نیستم شکایت من از خداوند فقط از خداوند است که مرا باین رنج و اندوه گرفتار ساخته است. سوگند یاد میکنم که بهیچوجه از تو شکایتی نداشته و در مواقع خشم و غیظ هم

هرگز بر علیه تو کلمه‌ای نربان نیاورده‌ام. حتی در ساعت وضع حمل که از شدت درد بخود می‌پیچیدم و حتی هنگامیکه پزشکان جوان بدن عریانم را بانگاه کنجکاو مینگریستند و از کثرت خجالت عرق سرد سرپایم را فرا می‌گرفت حتی در ثانیه‌ای که تمام احشاء و جوارح من نزدیک بود از یکدیگر گسسته شود شکایت تو را بدرگاه خداوند نکردم هرگز از شبیهایی که باتوصیحت کرده‌ام تأسف نخورده‌ام. هیچوقت از عشق و علاقه‌ای که بتو داشته‌ام خود را علامت نکرده‌ام همیشه تو را دوست داشته‌ام و با اولین ساعت ملاقات تو بدیده تقدیس نگریسته‌ام. محبوب من اگر میدانستم که ممکنست این ساعت‌های درد و رنج را مجدداً تحمل کنم یقین بدان که نه یکمرتبه بلکه هزاران مرتبه آنرا با جان و دل می‌پذیرفتم.

\*\*\*

«بچه‌ها مرده‌است. تو هیچوقت او را نشناخته‌ای. حتی هنگام عبور هم بر حسب اتفاق چشم تو باین موجود لطیف که از تو پدید آمده بود نیافتاده‌است. از بدو تولد این طفل تا مدتی بعد من خود را از نظر تو مخفی داشتم. از آن بی‌عشق سوزانی که نسبت بتو داشتم کمتر مرا شکنجه میکرد و حتی گمان میکنم که دیگر بآن شدت سابق تو را دوست نمیداشتم. من نمیخواستم محبت خود را بین تو و او تقسیم کنم. بهمین جهت افکارم را متوجه تو که در کمال سعادت خارج از محیط من زندگی میکردی نمیکردم بلکه تمام اوقاتم را نثار این بچه میکردم که بمن احتیاج داشت و مسئول تغذیه او من بودم و می‌بایستی در دامن من پرورش یابد و از بوسه‌های من صورتش گلگون شود. از اضطرابی که تو مرا بدان دچار ساخته بودی فارغ شده و سرنوشت تاریک‌تر را روشن یافته و بالاخره این طفلی را که از تو بوجود آمده بود و بمن تعلق داشت باعث نجات خود میدانستم و خیلی بندرت افکارم متوجه خانه تو میشد. تنها کار من این بود که هر سال مرتباً بمناسبت

روز تولد تو یکدسته گل سفید برایت میفرستادم از همان گلپایه‌ای که پس از پایان نخستین شب وصال بمن دادی. آیا در این مدت ده یا زده سال هرگز از خود پرسیده‌ای که فرستنده این گلها کیست؟ آیا در این مدت بشخصی که تو عین این گلها را داده بودی فکر کرده‌ای؟ نمی‌دانم و هیچوقت دیگر هم نخواهم دانست. این دسته گلها را بی نام و نشان برای تو میفرستادم و منظورم این بود که لا اقل سالی یک مرتبه خاطره آن لحظه را بیاد تو آورم.

«تو این طفل بیچاره را هرگز نشناخته‌ای. امروز خود را ملامت میکنم که چرا این بچه را از نظر تو مخفی داشته‌ام. زیرا اگر تو او را میدیدی مهرش در دل میگرفت. هرگز تو این طفل بیچاره را نشناخته‌ای. هرگز تو لبخند او را هنگامیکه از گان خود را اندکی بالا میبرد و چشمان سیاه و باهوشش را که عیناً مانند چشمان تو بود بطرف من میانداخت و دنیا را از روشنائی شفاف و مسرت بخش خود مستور میکرد ندیده بودی. افسوس! این طفل بی نهایت شاد و دلفریب بود. تمام لطف و ملاحظت تو به نسبت کوچکی در او جمع بود و تخیلات سریع و پر شور تو عیناً در او وجود داشت. همانطور که تو زندگانی را باز بچه خود ساخته‌ای او نیز ساعتهای متمادی میتواند دیوانه‌وار با چیزی بازی کند و بلافاصله باقیافه جدی و ابروهای درهم کشیده بمطالعه کتابهایش پردازد. شباهت او بتو روز بروز بیشتر میشد. از حرکات و رفتار این طفل بخوبی مشهود بود که آن صفات متضاد مخصوص تو یعنی بشاشت و جدیت دائمی او را نموده و هر قدر شباهت او بتو بیشتر میگردد محبتش بیشتر در دلم جایگیر میشد. درس‌هایش را بخوبی یاد میگرفت و بازبان فرانسوی بخوبی تکلم میکرد و دفترچه‌هایش از دفترچه‌های دیگران تمیزتر بود. بالباس مخمل سیاه و پیراهن

سفیدش که مخصوص ملاحان است بسیار فریبنده و رعنا بنظر میرسید. بین رفقایش ممتاز بود و هنگامیکه در کنار ساحل گراد و با او قدم میزدیم زنهای متوقف شده و موهای خرمایی رنگش را نوازش میکردند. هنگامیکه سوار سورتمه میشد مردم بر میگشتند و بانظر تحسین باو مینگریستند! این طفل بی نهایت قشنگ و ظریف و فریبنده بود. سال گذشته که بمدرسه شبانه روزی ماری ترز رفت بالباس نظام کوچکی که در برداشت و شمشیری که بخود آویزان کرده بود عیناً مانند درباریان قرن هیجدهم بود اکنون این طفل بیچاره که بالهای بی رنگ دست بروی دست در آن کنار آریده است جز پیراهنی کوچک چیزی در بر ندارد.

«اما شاید تو از خود سؤال کنی که من چگونه توانسته‌ام این بچه را باین ترتیب در ناز و نعمت پرورانم و چگونه قادر بتأمین زندگانی اشرافی او بوده‌ام؟ محبوبم من از میان ظلمت بسا تو گفتگو میکنم. من خود را سرافکننده و منفعل نمیدانم و بتو اعتراف میکنم ولی از اعتراف من متوحش مشو. من دامن عفت را در مقابل پول لکه دار کرده‌ام. گرچه من از زمره زنان همه جائی نبوده‌ام ولی بهر حال خود را در مقابل پول تسلیم کرده‌ام. من دوستان و رفقای ثروتمندی داشته‌ام که ابتدا من بدنبال آنها میرفتم و پس از چندی بعلت و جاهت من که تو خود شاهد آن هستی آنها مرا آسوده نگذاشته‌اند. جز تو محبوبم جز تو بهر مرد دیگری که تسلیم میشدم محبت مرا در دل میگرفت و نسبت بمن وفادار میشد و بمن علاقه پیدا میکرد.

«آیا اینک که راز خود فروشی را برای تو آشکار ساخته‌ام بادیده حقارت بمن مینگری؟ خیر میدانم که تو چنین نظری نداری و میفهمی که اگر بدین طریق رفتار کرده‌ام فقط و فقط برای نگاهداری بچه تو بوده است. من یکروز در بنگاه حمایت مادران تلخی زندگانی بیچارگان را حس کرده

بودم و میدانستم که در این دنیا همیشه بینوایان قربانی جامعه اند و در زیر دست و پای ثروتمندان از بین میروند. بهیچوجه نمیخواستم که بچه تو بچه زیبا و دلفریب تو در ذات و بدبختی بزرگ شود و خوی اشخاص پست و ولگرد را فرا گیرد و در گوشه و کنار خیابانها شبها را صبح کند. من نمیخواستم دهان ظریفش بالفاظ رکیک و زشت آغشته شود و بدن سفید و لطیفش البسه مندرس و کشیف بیچارگان را تحمل کند. من لازم میدانستم که بچه تو از تمام لذایذ و کیفیات زندگی بهرماند شود و در حدود سطح زندگی انانی توزندگی کند.

« علت خود فروشی من فقط برای نگاهداری او بود. تصور نکن که ارتکاب باین عمل از طرف من بکنوع جان فشانی بوده است. خیر آنچه را که معمولاً شرافت و یا بی شرافتی مینامند برای من وجود خارجی نداشت زیرا موقعیکه از توجه شخصی که باو تعلق داشتم مأیوس بودم تسلیم بدنم را بدیگران بدون اهمیت میدانستم. نوازش مردان و حتی عشق سوزان آنها در قلب من بی تاثیر بود بالینکه وظیفه من بود که نسبت باغلب آنها با محبت و وفادار باشم. حتی هنگامی که در فکر عشق سوزان آنها میافاندم گذشته و آینده ام را بیاد میآوردم و از بی رحمی خود تمام اعضایم میلرزید. تمام اشخاصی را که من شناختم نسبت بمن با محبت بودند و خواهشهای مرا تماماً اجابت میکردند بین آنها مخصوصاً یک نفر کنت زن مرده و مسنی بود که برای پذیرفته شدن این طفل بی پدر (پسرتو) در مدرسه شبانه روزی ماری ترز بقدری رفت و آمد کرد که بالاخره پایش مجروح گردید. این شخص مانند پدری مرادوست داشت و چندین مرتبه از من خواستگاری کرد. اگر خواهش او را می پذیرفتم امروز همسریکنفر کنت و مالک قصر باشکوهی در تیروول بودم و بعلاوه غصه ای در دل نداشتم زیرا بچه من پدر مهربان و رحیمی داشت که او را میپرستید و من خود نیز

شوهری رئوف و با محبت داشتم. با اصرار زیادی که اغلب در اینخصوص میکرد و بالینکه همیشه جواب یأس از من میشنید و بی نهایت آزرده خاطر میشد من بخواهش او تن در ندادم. شاید راه خبطی پیموده باشم زیرا اکنون ممکن بود در گوشه ای راحت و فارغ البال با بچه عزیزم بسر برم ولی علت این امتناع را بتو اعتراف میکنم من نمیخواستم خود را پای بند علاقه دیگری کنم من نمیخواستم در هر لحظه باختیار تو باشم. در اعماق قلب من همیشه این خیال راهی و بچگانه وجود داشت که شاید تو مرا یک مرتبه دیگر پیش خود طلبی و بهمین جهت هم هیچوقت خواهش دیگران را نپذیرفتم تا اینکه بتوانم باولین اشاره خود را در اختیارت بگذارم. آیا تمام زندگانی من از موقعیکه خود را شناختمه ام جز انتظار انتظار تصمیم تو چیز دیگری بوده است؟

« بالاخره آن لحظه ای که در انتظارش بودم فرا رسید ولی تو از آن اطلاعی نداری. در آن لحظه هم تو مرا نشناختی یعنی هرگز هرگز تو مرا نشناخته ای! بلی اغلب من تو را در تآثرها و کنسرتها و خیابانها ملاقات کرده ام و هر مرتبه قلبم از خوشحالی میپایید ولی تو بدون آنکه مرا ببینی میگذشتی. البته ظاهراً من خیلی تغییر کرده بودم یعنی آن بچه محجوب بنا بگفته دیگران زن و جیهی بشمار میآمد که با لباسهای فاخر و جواهرات گرانبها شمع مجلسها بود و عشاق پریشان دور او را محاصره میکردند. با این ترتیب چگونه ممکن بود آن دختر با حجب و حیائی را که در روشنائی خفیف اطاق خوابت دیدی بودی بشناسی؟ گاهی اوقات مردانی که همراه من بودند بتوسلام میکردند و تو بسلام آنها جواب میدادی و در عین حال بمن نگاه میکردی. از نگاه تو معلوم بود که نسبت بمن قدر و قیمتی قائل هستی ولی مرا نمیشناسی و بهیچوجه خاطره ای از من نداری. هنوز بخاطر دارم که يك روز این ترك نفسي را که اینك بدان خو گرفته ام مرا بینهایت

شکنبه داد. در یکی از اژهای ایرا بایکی ازدوستان خودنشسته بودم و تو نیز درلژ مجاور بودی. بمحض اینکه نمایش شروع شد و چراغها خاموش گردید دیگر نتوانستم صورتت را بینم فقط تنفست را مانند آن شبهاییکه باتو بودم احساس میکردم و دست لطیف را که روی مخمل جدارلژ قرار گرفته بود تشخیص میدادم. درهمین موقع تمایل شدیدی در من ایجاد شد یعنی میخواستم خم شده وبا کمال تحقیر این دست ناشناس این دست عزیز این دستی که یکروز بدن مرا با ملاطفت بهم فشرده بود بوسه دهم. امواج نافذ موسیقی باطراف پراکنده میشد و تمایل من دقیقه بدقیقه روبفرونی میگذاشت. شدت قوه ای که لبان مرا بطرف دست عزیز تو میکشاند بقدری بود که بالاخره مجبور شدم عنان اختیار اعصاب از هم گیسخته خود را در دست گیرم. در پایان پرده اول ازدوستم تقاضای خروج از آن محل را کردم زیرا دیگر نمیتوانستم در آن تاریکی پهلوی تو بنشینم وتورا تا این اندازه بیگانه تصور کنم.

« معذلك آن ساعتی را که مدتها در انتظارش بودم فرا رسید. فرا رسید تا مرا که در چنگال مخالفت ایام گرفتار بودم بار دیگر دیدن کند. این ساعت درست يك سال قبل یعنی در روز جشن تولد تو بود. چیز غریبی است در همان روز تولد تو که همه ساله آنرا برای خود جشن میگرفتم. صبح زود از منزل خارج شده و طبق معمول همه ساله بیاد آن لحظه ای که تو فراموش کرده ای چند گل سفید پیوندی خریداری کردم. بعد از ظهر آنروز بچه ام را بگردش برده و باتفاق بشیرینی فروشی دمل رفتیم وشب را نیز او را با خود بتأثر بردم. من میخواستم که این بچه هم از ابتدای طفولیت باین روز آشنا شود و بدون اینکه بمعنای آن واقف گردد برای خود جشن برپا کند. فردای آن روز بسراغ شخصی که در آن موقع دوست من بود رفتم. این شخص

جوانی ثروتمند بود و در شهر برون کارخانه داشت. در حدود دوسال بود که با او زندگی میکردم و در این مدت مرا از کثرت محبت پرستید. این جوان هم میخواست با من مزاجت کند و با اینکه تحف و هدایای فراوانی برای من وبچه ام میآورد و واقعاً قابل همه گونه محبت بود خواهش او را نیز مانند خواهش دیگران نپذیرفتم شب را باتفاق بکنسرتی رفتیم و در آنجا با دوستان خوش صحبت وبشاشی برخورد کردیم و پس از پایان کنسرت برای صرف شام به رستوران رینگ اشتراک رفتیم. هنگام صرف غذا در میان خنده های بلند و صحبت های فراوان پیشنهاد کردم که به رقص خانه تابارن برویم. معمولاً من از اینگونه نقاط با آن بشاشت ساختگی که از استعمال نوشابه حاصل می شود گریزان بودم و همیشه خواهش اشخاصی که مرا باینگونه تفریحات دعوت میکردند نمیپذیرفتم ولی این مرتبه مثل اینکه شخص مرموزی انتظار مرا میکشد در خود قوه اسرار آمیزی احساس کردم که مرا وادار باین پیشنهاد کرد. تمام رفقا با شور و شغف پیشنهاد مرا پذیرفتند. چون بنا بر معمول رفقا میخواستند مطابق میل من رفتار کرده باشند جملگی برخاسته و به تابارن رفتیم. پس از صرف شامپانی مسرت شدیدی سابقه ای غفلتاً در من ایجاد شد. پیوسته به نوشیدن شامپانی ادامه میدادم و مانند سایرین اشعار یاوه میسرودم. سپس تمایل زیادی برای رقصیدن وفریاد کشیدن در من ایجاد شد که قدرت استقامت در مقابل آنرا نداشتم. ناگهان سوزش زیادی در قلب خود احساس کرده و از جای برخاستم: تو با چند نفر از رفقاییت در سر میزمجاور نشسته بودی وبانگاهی مملو از تحسین و تمایل بمن مینگریستی همان نگاهی که همیشه نا اعماق روح مرا مرتعش میساخت بالاخره پس از ده سال چشمان تو باتمام قدرت بی اختیار و پرشوری که در تو وجود دارد متوجه من گردید. بدنم بلرزه در آمد و نزدیک بود گیلاسی که در دست

داشتم بزمین افتد. خوشبختانه دوستانی که دور میز نشسته بودند بعزت صدای موسیقی و خنده بلند اطرافیان باضطراب من واقف نگردیدند. «نگاه تو بیش از پیش سوزان میشد و سرپای مرا شعله ور میکرد. من نمیدانستم که بالاخره تو مرا شناخته‌ای و یا اینکه با همان رغبتی که بزنبهای بیگانه داشتی بزنبهای که تا آن موقع در آغوش نگرفته بودی بمن متمایل بودی. گونه‌هایم سرخ شده بود و بدون تعمق بسئوالات دوستانم پاسخ میدادم چون بلاشك باضطرابی که نگاهت در من ایجاد کرده بود واقف شده بودی باینکه اشاره سر که از نظر دیگران مخفی بود از من خواهش کردی که لحظه‌ای در راه رو بروم سپس فوراً صورت حساب را پرداخته و از رفقاییت خداحافظی کرده و قبل از خروج مجدداً اشاره کردی که در راه رو منتظر من هستی. تمام بدنم میلرزید مثل اینکه دچار تب گشته و یا اینکه در معرض سرمای شدیدی واقع شده بودم دیگر نمیتوانستم پاسخ سئوالاتی که از من میشد بدهم و برخونی که در شرائینم میجوشد فایده‌ای نبود. اتفاقاً در همین موقع یکمرد و زن سیاه شروع برقص غریب و عجیبی کردند یعنی پاهای خود را برهم میزدند و فریادهای زننده میکشیدند چشم حاضرین بآنها دوخته شده بود و منم از موقع استفاده کرده از جای برخاسته و برفیقم اظهار داشتم که فوراً مراجعت خواهم کرد و بلافاصله در عقب تو براه افتادم.

«موقی که داخل راهرو شدم تو را دیدم که در مقابل رخت کن منتظر من هستی بمنحض اینکه نگاهت بمن افتاد چهره‌ات روشن شد و در حالیکه لبخندی بر لب داشتی بطرف من دویدی. من فوراً احساس کردم که آن دخترک سابق را شناخته‌ای. از طریزیکه میخواستی بازوان مرا در دست بگیری معلوم بود که خودت را در مقابل زن ناشناسی میدانی و بالحن خودمانی بمن گفتی: «ممکن است ساعتی از اوقاتتان را هم بمن تخصیص دهید؟» تو مرا

بجای زنبهائی گرفته بودی که شبها در خیابان ها بخود فروشی مشغولند. منم گفتم «بلی». این همان جوابی بود که دوشیزه جوان ده سال قبل ترسان ولرزان در آن کوچه نیم تاریک بتو گفته بود. سپس پرسیدی «پس چه موقع همدیگر را ملاقات کنیم؟ - هر موقع که مایل باشید». در مقابل تو من هیچگونه خجالت و شرم نداشتم تو با نظر تعجبی که ناشی بدگمانی و کنجکاری بود بمن نگرینستی همان نظری که در اولین بار نسبت بسرعت استقبال من از خود نشان داده بودی. سپس با کمی تردید پرسیدی «آیا الساعه ممکنست». من هم جواب دادم: «بلی برویم».

«خواستم بروم و پالتوم را از رخت کن بگیرم ولی بفکرم رسید که پالتوی من و دوستم در مقابل یک نمره به رخت کن داده شده است. اگر هم میخواستم داخل سالن شده و بدون عذر موجهی نمره را از او دریافت کنم ممکن نمیشد از طرف دیگر نمیخواستم ساعتی را که ممکن بود باتو باشم این ساعتی را که مدت‌ها انتظار میکشیدم از دست بدهم. بهمین جهت بدون تأمل شالی را که همراه داشتم روی لباس شیم کشیده و در آن شبمه آلود و مرطوب از آن محل خارج شدم بدون اینکه پالتو خود را بردارم و یا اینکه در فکر آن دوست بهامحبت و مشفق باشم که چند سال زندگی مرا که رفیق‌ه‌اش بودم اداره میکرد و بدین ترتیب با اولین اشاره شخص بیگانه‌ای از راهرو داسته‌ها رفقایش قرار دادم. افسوس! من خود کاملاً باین پستی و حق ناشناسی و بی‌شرمی در مقابل یک دوست صمیمی و صدیق واقف بودم من میدانستم که ایتعمل زشت است و در نتیجه این دیوانگی شخصی را که در مقابل من از هیچگونه احسانی فرو گذار نکرده است بینهایت رنجیده خاطر میکنم. من میدانستم که در نتیجه این عمل زندگی من از هم گسیخته میشود ولی در مقابل این انتظار طولانی که نمره آن احساس لبهای

تو و شیندن کلمات محبت آمیز تو بود دوستی و محبت حتی زندگانی برای من چه ارزشی ممکن بود داشته باشد؟ اکنون که کار از کار گذشته است بتو اعتراف میکنم که نو را تا این درجه دوست داشتم و حتی گمان میکنم که اگر در بالین مرگ هم مرا بسوی خود بخوانی قدرت برخاستن و بسوی تو آمدن را داشته باشم.

«با تو میلی که در نزدیکی در ایستاده بود بخانه تو رفتیم. سعادت بیچگانه و مبهمی را که سابقاً در آن خانه احساس کرده بودم مجدداً حس کردم. صدای تو را میشنیدم و از همراه بودن با تو مشغوف بودم. نمیدانم پس از ده سال مجدداً با چه جوش و خروشی از پله کانه بالا می رفتم، خیر خیر نه میتوانم برای تو شرح دهم که چگونه در این چند ثانیه احساسات مخلوط گذشته و حال را درک میکردم و نه چطور در تمام این احساسات فقط تو را می یافتم. در اوقات تغییرات زیادی مشاهده نمیشد. فقط چند تابلو و چند کتاب و چند میز و صندلی جدید اضافه شده بود که همه آنها ما نوس و آشنا بنظر من می آمد. در روی میز تحریر تو نیز آن ظرف گل سابق قرار داشت و مملو از گلپایی بود که روز قبل بمناسبت جشن تولدت بمناسبت یادآوری زنی که تو او را نمیشناختی برایت فرستاده بودم همان زنی که در آن موقع هم که پهلوی تو بود و دستش در دست تو بود و لبهایش فشار لبهای تو را می پذیرفت و معهذا تو او را نمیشناختی. با این حال خیلی خوشوقت بودم که لااقل گلپایی را که برایت فرستاده بودم مراقبت میکردی و با این ترتیب احساس میکردم که نسیمی از وجود من به بوئی از عشق من در اطراف تو پراکنده است.

«تو مرا در آغوش خود فشردی و مجدداً شب پر لذتی را با تو صبح کردم. ولی حتی موقعی که لباس در بر نداشتم تو مرا نمیشناختی. منم مست از عشق تسلیم نوازش های ماهرانه تو می شدم و احساس میکردم که

شور عشق تو در مقابل زنی که تو را میپرستد و زنی که خود را بتو می فروشد یکسان است. تو با همان بی قیدی و زیاده روی که از صفات مشخصه تو بشمار می آید خود را تسلیم هوی و هوس می کردی. حرکات و رفتار تو در نظر من خیلی پسندیده بود و نسبت بمن نسبت بزنی که در رقص خانه ای باز برخورد کرده بودی بی نهایت مهربانی و صمیمیت از خود نشان میدادی ولی در عین حال از افراط در پیروی هوای نفس ذره ای فرو گذار نمی کردی. من نیز غرق در سعادت و که سابقاً نصیب من شده بود صفات متضاد بمانند تو را بیاد می آوردم و در میان دلبستگی تو بلذات جسمانی فکر روشن بین تو را می یافتم که آن کودک سابق را غلام حلقه بگوش تو کرده بود من هیچوقت مانند تو مردی را ندیده ام که هنگام نوازش و ملاطفت تا این اندازه تسلیم باشد و از ابراز مهر و انبساط قلب هیچگونه فرو گذار نکند و هنگام مفارقت دچار این فراموشی غیرطبیعی باشد.

«گرچه من خود نیز دچار این فراموشی بودم. در واقع آن موجودی که در تاریکی شب در کنار تو آرمیده بود که بود؟ آن کودک سابق مادر بچه تو یک شخص بیگانه. آه! در آن شب وصال بالینکه خود را تا این اندازه بتو نزدیک میدانستم باز هم در مقابل این برخورد و اتفاق بدتم می لرزید و دعا میکردم که شب را پایانی نباشد.

«رای صبح فرارسید. دیر از خواب برخاستم. تو مجدداً مرا برای صرف نهار دعوت کردی. صبحانه را که پیشخدمت قبل از اطاق نهار خوری حاضر کرده بود با اتفاق صرف کردیم و از هر دری سخن را اندیدم. باز هم تو با همان صمیمیت مخصوص خود با من صحبت کردی ولی بهیچوجه نسبت به وضعیت من کنجکاو نشدی و در این قسمت از من توضیحاتی نخواستی. نه پرسیدی اسمت چیست و نه خانه ات کیجاست. باز هم این ملاقات را تصادف پنداشتی و مرا جزو زنان بی اسم و رسم تصور کردی. البته ساعات

خوشگذرانی فراموش می شود و از خود اثری نمیگذارد. برای من حکایت کردی که خیال مسافرت دوسه ماهه در سرداری که بافریقای شمالی بروی این فکر تو مرا در میان آن سعادت ناپایدار بلرزه در آورد زیرا صدای کلمات هجران و فراموشی بگوشت میرسید! میخواستم خود را بقدیمایت انداخته و فریاد بر آورم «مراهم با خود همراه ببر تا پس از این مدت طولانی بالاخره مرا بشناسی» ولی افسوس که بعلت حجب و ضعفی که در مقابل تو داشتم قادر بادای این جمله نبودم. فقط آهسته گفتم «افسوس!» تو هم سرت را بلند کرده و بالبخندی از من پرسیدی «آیا واقعاً از مسافرت من دلنگ می شوی؟»

«در این موقع يك نوع هیجانی در خود احساس کردم و پس از نگاهی طولانی گفتم «مردی را هم که من دوست دارم همیشه در مسافرت است» سپس در مردمك چشم تو خیره شده و با حالتی لرزان بخود میگفتم الساعه او مرا خواهد شناخت. ولی تو برای اینکه مرا تسلیت دهی بالبخندی گفتی «بلی مسافرت مراجعت هم دارد» منهم جواب دادم «بلی ولی در مراجعت گذشته فراموش شده است.»

«گمان می کنم این جمله اخیر بالحنی عجیب و پر شور ادا کردی زیرا بلافاصله تو از جای خود برخاستی و بانگاهی آمیخته با تعجب و ملاحظت بمن نگرستی و سپس بازوان مرا گرفته و گفتی «آنچه خوب است فراموش نمیشود. من نیز تو را فراموش نخواهم کرد». در همین موع نگاه عمیقی بمن کرده و مثل این بود که میخواستی اثری از صورت من در قلبت نقش بندد. من چون نیز احساس کردم که نگاه عمیق تو سرا پای وجودم را کاوش میکند تصور کردم افسونی که مانع شناختن تو بوده ازین رفته است و از فکر اینکه با این نگاه مرا خواهی شناخت تمام وجودم میلرزید. «ولی تو مرا شناختی خیر مرا شناختی و حتی من در هیچ موقعی بنظر

تو بیگانه تر از این لحظه نیامده بودم. زیرا در غیر این صورت هرگز بتآن عملی. که چند دقیقه بعد انجام دادی مبادرت نمیکردی پس از اینکه چندین مرتبه مرا با اشتیاق زیاد بوسیدی خواستم موهای خود را مرتب کنم. هنگامی که در مقابل آئینه ایستاده بودم مشاهده کردم که چند اسکناس بزرگ در کیف من گذاشتی. نزدیک بود از مشاهده این عمل از خجلت و وحشت بیهوش شوم. نمیدانم چگونه نتوانستم در آن موقع فریاد بر آورم و سیلی بر صورت تو بزنم. من که از طفولیت تو را دوست می داشتم و مادر بچه تو بودم برای این يك شب پول میدادی! بلی من در نظر تو جز يك زن هر جائی بیش نبودم و ارزش مرا پرداختی. فراموشی کافی نبود خفت هم بدان افزودی.

«انائیه و لوازم خود را جمع آوری کرده و میخواستم زود تر بیرون بروم زیرا از این حرکت تو خیلی رنج میبردم. هنگامی که دستم را بطرف کلامم که در روی میز تحریر پهلوی ظرف گل بود دراز کردم احتیاج شدیدی در خود احساس کردم و مجدداً خواستم خاطرات ایام گذشته را «در تو بیدار کنم و گفتم» «ممکن است یکی از این گلپای سفید را بمن بدهی» تو در جواب گفتی «با کمال میل» و فوراً یکی از آنها را برداشتی و بمن دادی. من از تو سؤال کردم «شاید زنی که تو را دوست میدارد برای تو این گلپای را فرستاده باشد - شاید من نمیدانم این گلپای را که برای من فرستاده است و بهمین جهت آنها را دوست دارم» من همانطور که بتو نگاه میکردم گفتم «شاید این گلپای از طرف زنی برای تو فرستاده میشود که او را فراموش کرده ای».

«تو بانگاهی تعجب آمیز بمن نگرستی و چشمان من هم بصورت تو دوخته شده بود. نگاه من فریاد میکرد که آخر مرا بشناس ولی چشمان تو با صمیمیت مخصوصی بمن میخندید و فریاد های نگاه مرا نمیشنید تو

مرا بوسیدی و بازهم نشناختی.

« من با سرعت بعرف در روانه شدم زیرا اشك در چشمانم جمع شده بود و نمیخواستم تو ملتفت شوی. بقدری باعجله از اطاق خارج شدم که نزدیک بود با ژان نوکرت تصادف کنم. او هم از عجله من متعجب شده و قدمی بعقب برداشت و در را برای خروج من باز کرد. اما در این يك لحظه برخورد با وجوديكه اشك در چشمانم جمع شده بود احساس کردم که در چشمان این پیر مرد نور آشنائی هویدا است. میدانم در يك لحظه فقط در همین يك لحظه نوکر پیر تو مرا شناخت با این که از طفولیت ببعد مرا ندیده بود.

« اگر ممکن بود میخواستم خود را بقدمهایش افکنده و دستهایش را بوسه دهم؛ فوراً اسکناسهایی را که در کیفم گذارده بودی بیرون آورده و آهسته در دستش گذاردم. او هم در این لحظه باترس و وحشت بمن می نگریست و شاید هم او مرا با وجود سابقه طولانی ما بهتر از تو شناخته باشد. مردانی که مرا میشناختند همگی نسبت بمن بامحبت و وفادار بوده اند اما توفقط مرا فراموش کرده ای و هرگز مرا نشناخته ای.

\*\*\*

« بچه من بچه ما دیروز مرده است. اکنون جز تو علاقه دیگری در دنیا ندارم. ولی در واقع تو برای من کیستی؟ تو که هرگز مرا نشناخته ای تو که از کنار من میگذری مثل اینکه از کنار جوبباری بگذری تو که مرا مانند سنگی زیر پا میگذاری و رده میشوی تو که همیشه راه خودت را در پیش گرفته و مرا در انتظار دایمی میگذاری؟ روزی تصور میکردم که وجود گریزان تو را که در این کودک یافته بودم در اختیار خواهم داشت ولی این موجود هم بچه تو بود؛ با کمال بیرحمی شبانه مرا ترك کرد و بمسافرت ابدی رفت. او نیز مرا فراموش کرده است و هرگز مراجعت نخواهد کرد

باز هم من تنها شده ام تنها تر از همه وقت. من دیگر غیر از تو کسی را ندارم هیچ چیز از تو برای من نمانده است نه يك بچه نه يك سطر نه يك کلمه نه يك یاد بود و حتی اگر کسی اسم مرا در جلوی تو زبان آورد شاید هیچ خاطره ای از آن نداشته باشی پس در صورتیکه من برای تو وجود خارجی ندارم چرا بامیل و رغبت دنیا را وداع نگویم؟ اکنون که تو مرا ترك گفته ای چرا باین زندگانی خاتمه ندهم؟ خیر خیر محبوب من همانطوریکه گفتم من از تو شکایتی ندارم و نمیخواهم که شکوه های من محیط بشاش تو را مکدر سازد. هیچگونه ترس بخود راه نمیده. تصدیع و زحمت من طولانی نخواهد بود. مرا معذور بدار. بچه بی کسی و بی جان من باعث گردید که همین یکمرتبه از ته قلب فریاد بر آورم. فقط همین یکمرتبه لازم بود که بانو سخن بگویم سپس مانند گذشته همه وقت خاموش خواهم شد. ولی فریاد من تاموقعی که در قید حیات خواهم بود بتو نخواهد رسید. این وصیتنامه موقعی بدست تو میرسد که من مرده باشم. این وصیتنامه زنی است که بیش از تمام زنان دیگر تو را دوست داشته است و تو هرگز او را نشناخته ای. این وصیت نامه زنی است که سراسر زندگی در انتظار تو بوده است و تو هرگز او را بسوی خود نخوانده ای. شاید پس از وصول این کاغذ مرا بسوی خود طلبی ولی برای اولین مرتبه باشاره تو پاسخی نخواهم داد زیرا صدای تو را از درون قبر نخواهم شنید. همانطوریکه تو برای من هیچ یادبودی از خود باقی نگذارده ای من نیز باین کاغذ هیچگونه عکس و یا نشانی دیگر برایت نخواهم فرستاد و بدین ترتیب تو دیگر هرگز مرا نخواهی شناخت سر نوشت من که در زندگانی این بوده است پس از مرگ هم چنین باشد بهتر است. نمیخواهم در آخرین ساعت زندگانی تو را ببالین خود طلبم. میروم بدون آنکه تو اسم مرا بدانی و با صورت مرا بشناسی میمیرم ولی متأسف نیستم زیرا تو از مرگ من هیچگونه نرنج و زحمتی احساس

نخواهی کرد. اگر میدانستم که مرگ من باعث تأسف تو می شود هرگز قادر به مردن نبودم.

«دیگر دستم توانائی نوشتن ندارد. سرم چون کوهی سنگین است و دست و پایم دردمی کند. تب دارم و گمان می کنم هم اکنون مجبور شوم در رختخواب مرگ استراحت کنم. شاید بزودی بمیرم... شاید برای اولین مرتبه سر نوشت با من مهربانی کند و قبل از دیدن آن مردان سیاه پوش که برای بردن بچه ام می آیند دارفانی را وداع گویم... دیگر نمیتوانم بنویسم. خدا حافظ! محبوب من خدا حافظ! از تو متشکرم. با وجود همه چیز از سر نوشت خود راضی هستم... تا آخرین نفس شکر گذار تو خواهم بود... اکنون دیگر غصه ای در دل ندارم زیرا آنچه بود بتو گفتم. حال میدانی. بلکه خیر میتوانی حدس بزنی. که تا چه حد تو را دوست داشته ام و هیچ باری تاکنون از این عشق بردوش تو نگذارده ام. آنچه مرا تسلیت میدهد اینست که بود و نبود من برای تو یکسان است. در زندگی باشکوه تو هیچ تغییری حاصل نخواهد شد... و مرگ من بهیچوجه تو را آزرده خاطر نخواهد گرد... محبوب من همین افکار مرا تسلیت میدهد!

«اما سالهای بعد برای جشن تولدت چه شخصی برای تو از آن گل های سفید خواهد فرستاد؟ افسوس! ظرف گل خالی خواهد ماند و آن نسیم خفیف وجود من هم که سالی یکمرتبه در اطراف تو گردش میکرد دیگر وجود نخواهد داشت. محبوب من از تو خواهش میکنم اولین و آخرین خواهش مرا بپذیر: برای خاطر من بعد در روزهای تولدت چند گل تهیه کن و در آن ظرف گل بگذار. همانطور که دیگران برای درگذشت عزیزشان سالی یکمرتبه دعا و خیرات میکنند تو نیز از انجام این عمل کوتاهی نکن. من دیگر بخداوند معتقد نیستیم و تقاضای دعا و خیراتی ندارم. من فقط بتو ایمان دارم و تو را دوست میدارم و پس از مرگ هم میخواهم

فقط در خیال تو زندگی کنم.

فقط يك روز در سال آنها با همان سکوتی که در تمام عمر با تو زندگی کرده ام... محبوب من خواهش می کنم تقاضای مرا بپذیر... این اولین و آخرین خواهش من است... از تو متشکرم... تو را دوست می دارم... ترا دوست می دارم... خدا حافظ...

\*\*\*

دستهای لرزان نویسنده کاغذ را رها کرد و سپس مدتی بفکر فرو رفت. خاطره نامعلومی از دوشیزه جوان همسایه وزنی که در رقصخانه ملاقات کرده بود بخاطرش رسید ولی این خاطره مبهم و نامعلوم مانند سنگی بود که در ته آب می درخشد و از موج لرزان سطح آب نمیتوان بشکل حقیقی آن پی برد. خاطرات ایام گذشته در فکرش بعقب و جلو می رفت ولی هرگز مبدل بیک تصویر حقیقی نمیشد. هرچند این خاطرات شیرین را زیر و رو میکرد موجود مشخصی را بیاد نمی آورد. بنظرش می آمد که این صوره های آشنا را چندین مرتبه در خواب دیده است. در این موقع نگاهش بظرف گل آبی رنگی که در روی میز تحریرش بود افتاد و برای اولین مرتبه در روز تولدش آنرا خالی یافت. از ترس بدنش بلرزه در آمد گویی باد فوق العاده سردی از دنیای مردگان در اطاق پر آسایشش داخل شده است.

احساس کرد که شخصی دنیا را وداع گفته است شخصی که عشقش تا ابد جاویدان خواهد بود. در اعماق روحش چیزی شکفته گردید و با شور و هیجان زیادی معشوقه نامرئیش را بیاد آورد گویی آهنگ دلنوازی را از دور میشنود.

پایان